



[@ghalame_sepid](https://www.instagram.com/ghalame_sepid)

[@ghalame_sepid](https://www.instagram.com/ghalame_sepid)



نویسنده : نازنین ناصری

نام رمان: ارباب بد اخلاق

ژانر: عاشقانه / اربابی / پایان خوش

طراح جلد پیدی اف: نسترن

ویراستار: الیکا.م

طراح کاور: سها

[ارباب بد اخلاق, 13:58 17.07.17]

پارت 1#

[ارباب بد اخلاق, 13:58 17.07.17]

«آرامیس ۷ساله»

به پسر ارباب نگاه کردم. مامان همیشه می‌گه باید به ارباب و پسرش احترام بزارم، ولی آخه من دوست ندارم کفشاشو پاک کنم. ارباب زاده هنوز داشت با اخم نگام می‌کرد.

به مامان که کمی اون ور تر وایساده بود نگاه کردم، با بغضی انکار نشدنی گفت برو عزیزم، آروم آروم رفتم سمت ارباب زاده ی بد اخلاق داشت با اخم نگام می‌کرد، نشستم رو زمین جلوی پاش بهم گفته بود کفشاشو تمیز کنم.

آستین لباسم رو کمی جلوتر کشیدم و شروع کردم به تمیز کردن کفشاش.

تمیز که شد به لباسم نگاه کردم و بغض کردم کاش ارباب زاده نمی‌گفت: باید کفشاشو با لباسم تمیز کنم.

آخه کفشاش لباسم روسیاه کرد، لباسی رو که خیلی دوست داشتم.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: تموم شد ارباب زاده

[ارباب بد اخلاق, 19:58 17.07.17]

پارت 2#

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 19:59]

«آرامیس ۱۷ ساله»

به کفشاش نگاه کردم از تمیزی برق می زد دستم درد نکنه، دستم که نه زانوم درد گرفت آخه من رو زمین روی سرامیکا جلوی پای ارباب نشستم اونم روی مبل نشسته و داره سیگار می کشه یه پاشم انداخته رو اون یکی

دوباره به کفشش نگاه می کنم خوبه، واکس رو جمع می کنم و میگم؛ تموم شد . ارباب .

بدون این که به من نگاه کنه پاشو کمی بالاتر میاره و به کفشش نگاه می کنه . از ترس آب دهنم رو قورت میدم ، اصلا حوصله ی دادو بیداداش رو ندارم

سیگاراش رو توی زیر سیگاری خاموش کردو بلند شد

کتش رو برداشت و رفت بیرون ، پوووووووف خداروشکر ، بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن اتاق ارباب

روتختیش رو مرتب کردم ، لباساش رو شستم و اتو کردم ، و توی کمدش گذاشتم

همه ی وسایل رو دستمال کشیدم ، شیشه پنجره هارو برق انداختم،

.....شروع کردم به تمیز کردن کف اتاق

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 19:59]

پارت 3#

[ارباب بد اخلاق, 20:00 17.07.17]

ارباب متاسفانه پارکت دوست نداره ،به غیر از این اتاق همه ی اتاقای دیگه ...
کف پارکتن . ارباب دوست داره همیشه اتاقش مرتب باشه ، من آرامیس کاظمی
۱۷ساله دختر نیما و نرگس غیائی ،خدمت کار سایان کلویان هستم

سایان یا همون ارباب از بچگی دوست داشت به من و بقیه دستور بده .مادرم
خدمت کار این جا بود پدرم وقتی ۴ سالم بود فوت کرد

مادرم چند سال پیش و ارباب بزرگم(بابای سایان) حدود۶سال قبل بود که مرد

مادر سایانم یک سال بعد از به دنیا آوردن سایان مشکل قلبی پیدا کرد و اونم فوت
شد.

شکوفه خدمت کار مسن این خونه که خیلی تپلی و با مزه است میگه ارباب قبل از
مادر سایان یه زن دیگه داشته به اسم نگار که از اون یه پسر به اسم کامران داره
و این آقا کامران خارج زندگی می کنه

کامران ۴سال از سایان بزرگ تره عکسش رو یه بار دیدم ولی از نزدیک
ندیدمش .

به سرامیک های قهوه ای روشن نگاه کردم از تمیزی برق می زد و میشد به جای
آینه ازش استفاده کرد

آخ کمرم خسته شدم ، به ساعت نگاه کردم چقدر زود گذشت .ساعت ۷شبه،دقیقا
.همین الان ارباب بد اخلاق وارد می شود

دست بر قضا هم اومد از حق نگذیریم سایان توی وقت شناسی زبان زو عام و
خالصه

سریع گفتم سلام ارباب ،خسته نباشید

بدون این که جوابی بهم بده کیفش رو روی کاناپه پرت کرد ،کتش رو توی یهحرکت در آورد و خودشو پرت کرد روی تخت و چشماشو بست

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:00]

پارت 4#

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:01]

رفتم سمت کیف و کتش که هر کدوم رو یه جا پرت کرده بود برشون داشتم
و توی کمد گذاشتم

از خستگی داشتم پس می افتادم ، از نه صبح تا حالا یه سره بدون خوردن چیزی
کار کردم

رفتم کنار تخت بالا سر ارباب بد اخلاق و ایسادم : ارباب امری ندارین؟؟
خودشو جمع کردو نشست رو تخت .به هر دو دستاش تکیه کرد و سرتا پامو نگاه
کرد و دوباره به چشمام زل زد

بی اختیار دستم رفت سمت شالم و بیشتر کشیدمش جلو،گرچه موهام بیرون نبود
با صدای محکمش گفت:فردا طلا بر می گرده ایران (اسم زنش)حدود ساعت
۸صبح میاد .ساعت ۷بیدارم کن

وای خدا برگشتن طلا خانوم مساوی با بد بخت شدن من آب دهنم رو قورت دادم
و گفتم ؛چشم ارباب امر امر شماست

سرس از روی رضایت تکون داد و گفت: آرامیس، چند سال از ازدواج من و طلا گذشته؟؟

کمی فکر کردم بعد گفتم: چهار سال شده ارباب

اخماش به شدت رفت تو هم: بین مردم شایعه شده ارباب و زنش بچه دار نمیشن .. همه دارن درمورد من حرف می زنن

دلم براش سوخت بالاخره ارباب یه روستا بود اونم روستا به این بزرگی که بیشتر شبیه شهر تا روستا

.....زنش مشکل داره بچه دار نمیشه آدم فوق العاده کند دماغی هم هست

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:01]

پارت_5#

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:02]

توی فکر بودم که دیدم داره با اخم نگام می کنه. به خودم لرزیدم، از اخماش می ترسم، از همه چیش می ترسم

از این دردو دلای یهویی هم می ترسم. ارباب: چیزایی که بهت گفتم جایی درز پیدا نکنه شیر فهم شد.؟؟؟؟؟؟

. سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله ارباب چشم

ارباب: بیرون. سریع چشمی گفتم و اوادم بیرون، رفتم سمت اتاقم ساعت رو ***. برای ۷ صبح کوک کردم و خوابیدم

دست بردم و ساعت رو خفه کردم . بلند شدم یکم به سرو وضع رسیدم و رفتم در اتاق ارباب رو باز کردم و رفتم بالای سرش. بهش نگاه کردم یادش بخیر بچه که بودیم چقدر اذیت می کرد . آروم گفتم: ارباب... ارباب ساعت هفته... ارباب

ارباب: هوووووم؟؟؟ خلاصه به هر بد بختی بود بیدارش کردم . از همون موقع که چشم باز کردم حس بدی همه ی وجودم رو گرفته و دل شوره دارم . احساس می کنم امروز یه اتفاق بد می افته

ساعت حدود هشت و نیم بود که ارباب و طلا از فرودگاه برگشتن. دو ساعتی از . اومدن طلا گذشته بود

سایان و طلا توی نشیمن داشتن حرف می زدن منم توی آشپز خونه نشسته بودم . چون دیروز اساسی تمیز کرده بودم امروز کارام زود تر تموم شد

کم کم صدای سایان و طلا داشت بالا می گرفت. انگاری در مورد بچه بود. به حدی استرس داشتم که رنگم مثل گچ شده بود . از صبح دلم بی راه شور نمی زد . میدونم یه اتفاقی می افته

صدای ارباب میومد : طلا... این همه ثروت یه وارث می خواد وارثی که از خون من باشه . یه پسر که بعد من تو این خونه دستور بده و امرو نهی کنه کسی که اهالی این روستا تا کمر جلوش خم بشن. کسی که آدمای این خونه از ترسش نفس نکشن . تو اگه نمیتونی یه بچه بیاری من زن می گیرم

شکوفه: دختر پاشو یه لیوان آب قند برای ارباب ببر . سریع آب قند رو درست کردم و بردم. سکوت عجیبی درست شده بود

..... رفتم تونشیمن

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:02]

پارت 6#

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:02]

طلا رو زمین نشسته بود و گریه می کرد خوب میدونم تنها فرق اون با ما اینه
 که اون کلفتی نمی کنه و تو اتاق ارباب می خوابه وگرنه ارباب زن و کلفت براش
 . فرق نمی کنه با همه خشن رفتار می کنه

ارباب وسط سالن وایساده بود و دست به کمر داشت فکر می کرد

آب قند رو با ترس بردم سمتش ، یهو چشمش به من افتاد و چشماش برق زد

محکم بشقابی که لیوان توش بود رو تو دستم نگه داشتم که نیوفته

برق چشماش مو به تنم راست کرد با صدای لرزونی گفتم بفرمایید ... ارباب
 ... فکر کنم .. حالتون .. خوب .. نیست

هنوز داشت نگام می کرد اونم خیره خیره :چند سالتنه؟؟؟

دعا دعا می کردم چیزی رو که توی فکر منه به زبون نیاره . بشقاب خیلی واضح
 تو دستم می لرزید

یه قدم اومد جلو فاصلمون خیلی کم شد. گریهی طلا هم قطع شده بود

دلم براش می سوزه احساس خطر کرده

بی اختیار سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشمای ارباب : ۱۷ سالمه

لبخند کجی نشست رو لبش: میگم شب یکی بیاد بینمون صیغه ی محرمیت
 بخونه. نمی خواد امروز کار کنی برو آماده شو

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:03]

پارت 7#

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:03]

ترسیده بودم هنوز چشم تو چشم هم بودیم، هیع.....هیع.....من و سایان از
 بچگی با هم بزرگ شده بودیم هر کی نمیدونست اون میدونست من وقتی خیلی می
 ترسم سکسکه ام می گیره

صدای جیغ طلا باعث شد جفتمون به سمتش برگردیم: سااااایاااان
 .گریش رو از سر گرفته بود

لبم رو گاز گرفتم، اون حالش از من بدتر بود بشقاب رو روی میز گذاشتم و به
 سایان نگاه کردم: ارباب من نه....خواهش می کنم

.منم گریه گرفتم.دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گریه کردم

شرشر از چشمم اشک می ریخت. سایان به من و طلا نگاه بی تفاوتی انداخت و
 روبه خدمت کارا که جمع شده بودن گفت : یکی زنگ بزنه مش رحمت بیاد یه
 صیغه دائم بخونه.شکوفه توهم بگو یکی از اتاقای طبقه ی بالا رو درست کنن
 برای از این به بعد آرامیس

یه نگاه به من کرد؛و باز به شکوفه گفت یه دستی هم به سرو صورتش بکش

برگشت که بره .احساس کردم دارم منفجر میشم تمام عقده های ۱۰ساله ام رو
 ریختم بیرون.: سایان

داشت می رفت که با این طرز صدا کردم برگشت و با چشمای گرد نگام کرد ،
دفعه ی اولی که به اسم صداش می کنم بچه هم که بودیم ارباب زاده صداش می
کردم.

گفتم:من هنوز بچم،تو رو خدا ازم بگذر، چرا من؟ من نمی خوام آه یه زن که به
خواست خدا بچه دار همیشه پشتم باشه ،التماست می کنم

.چشمایش شده بود دو تا کاسه خون

تازه فهمیدم جلوی این همه آدم چیا بارش کردم.وای خونم رو می ریزه بی خود
.دلم شور نمیزد

.کاش این زبون بی صاحب رو کنترل می کردم

.....با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:03]

پارت 8#

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:03]

سکسکه ام که قطع شده بود دوباره برگشت.هیع....باخشم گفت:به چه جرعتی
با من این جوری حرف می زنی؟؟؟

..من..هیع ببخشید..هیع..به خدا قصد...توهین نداشتم ...هیع

با چشمای برزخیش نگام کردم:من هر چند تا که دلم می خواد صیغه می کنم به
.هیچ کسم هیچ ربطی نداره....حالا هم تا خونت رو نریختم حرفت رو پس بگیر

بغض کردم این مرد قدرت داره من کی باشم بخوام جلوش وایسم :معذرت می
خوام ارباب....حرفم رو پس می گیرم....دیگه تکرار نمیشه

***سرم رو انداختم پایین و به اشکام اجاره دادم جاری شن

تو آینه به خودم نگاه کردم . آینه ی قدی اتاق جدیدم. با یه تخت دو نفره و خیلی
چیزای دیگه.ولی من فقط اون تخت دو نفره رو میدیدم . شکوفه صورتم رو
اصلاح کرده . یه شلوار سفید لوله تفنگی پامه

یه لباس حریر خفاشی با گل های درشت کرمی ، تنمه
رنگ لباسم سفیده،کفشای پاشنه بلند سفیدم رو پوشیدم

به ساعت نگاه می کنم دهه شبه مش رحمت هنوز نیومده.قیافه ی نیمه جذابم الان
جذاب شده و چشمای سبز جنگلیم تو چشم میاد
شکوفه اومد تو : بیا مادر مش رحمت اومد

[ارباب بد اخلاق, 20:04 17.07.17]

پارت 9#

[ارباب بد اخلاق, 20:04 17.07.17]

مثل یه روح رفتم سمت شال حریر سفیدم و انداختمش روی سرم....

دونداشتم حتی یه تار از موهام بیرون باشه.همراه شکوفه رفتم پایین. ارباب روی
مبل دو نفره ای نشسته بود وپاروی پا انداخته بود

. داشت نگام می کرد

ده قدمی مونده بود برسم بهش که وایسادم. مغزم دستور داد فرار کن ،برگشتم
. عقب و یه قدم رفتم جلو .دستی بازوم رو گرفت

. قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام ریخت

.به شکوفه نگاه کردم داشت با چشماش التماس می کرد

میدونم شر میشه اگه کاری غیره اونی که ارباب خواسته انجام بدم . دوباره
. چرخیدم به عقب قطره های اشک هوس سر سره بازی به سرشون زده بود

.با قدم هایی سست به سمت مبل دو نفره رفتم و کنار ارباب نشستم

.سرم رو تا جایی که امکان داشت زیر انداخته بودم.مش رحمت دعایی خوند

هر لحظه برام مثل یه سال گذشت . طفلکی طلا خانوم الان مثل من عزا گرفته .
مش رحمت: دخترم بله رو بگو .آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم بله

. یه بله هم از سایان گرفت بعد از گرفتن شیرینی از سایان رفت

ساعت ده و نیم شده بود روبه روم وایساد و دستاش رو کرد تو جیب شلوارش

تند تند آب دهنم رو قورت میدادم . صدای خون سردش رو شنیدم که گفت: بلند
شو بریم

آروم از جام بلند شدم . فقط یه سوال تو سرم می چرخید .اینکه از فردا چی
میشه؟؟

دنبالش راه افتادم . رفت سمت در اتاق جدیدم. ناخود آگاه به در اتاق خوابش با
.....طلا نگاه کردم . امشب طلا تنها می خوابه من از تنهایی درميام

[ارباب بد اخلاق, 20:05 17.07.17]

ولی فردا چی؟؟ از فردا چی میشه؟ رفتیم تو اتاق. درو بست و خیره شد به.....
من. رفت سمت تخت و نشست روش. به من اشاره زد کنارش بشینم، همین کار
رو کردم.

. شروع کرد به حرف زدن: از فردا لازم نیست همه کاری انجام بدی.

اتاق منم کس دیگه ای تمیز می کنه. ولی یه سری از کار های شخصیم به عهده
ی تو، مثل شستن و اتو کردن لباسام، واکس کفشام، در ضمن از این به بعد صدات
می زنم برای مشیت و مال دادن، خلاصه کارات خیلی سبک شده. هفته ای یه بارم
میام اتاق، در ضمن تو هنوزم باید با من مثل قبل حرف بزنی شیر فهم شد؟؟؟

مرتیکه ی بی شعور همین یه بارم نیا دیگه بمون پیش طلا جونت. کلافه از
قانوناش و لحن همیشه خشنش گفتم: بله فهمیدم، امر امر شماست ارباب

بر گشت نگام کرد: در نیاری رو سریتو، محرمیم، تازه امشب خیلی چیزای
دیگه هم باید در بیاری

وای داشتم از خجالت آب می شدم، ولی اشکالی نداره اون محرممه. اون
شوهرمه نباید خجالت بکشم

آروم روسریمو در آوردم. خودشو بهم نزدیک تر کرد دستش رو زیر چونم گذاشت
و مجبورم کرد بهش نگاه کنم

فاصلمون رو هی کمتر می کرد و ضرباب قلب من بیشتر می شد

نمیدونستم باید چی کار کنم. نفساش توی صورتم پخش می شد

یهو لبم داغ داغ شد

«بی اختیار از ذهنم گذشت «خوش به حال طلا

آروم و خون سرد لبم رو می بوسید بی اختیار به بوسه هاش جواب دادم .خاک تو
***.سرم حالا میگه با پا پس می زنه با جفت دست پیش می کشه

[ارباب بد اخلاق, 20:06 17.07.17]

با احساس دردی که دفعه ی اول بود تجربه اش می کردم بیدار شدم. تو اتاق
خودم نبودم، آهان این اتاق جدیدمه.به بقل دستم نگاه کردم کسی نبود غم عالم
ریخت تو دلم ارباب نیست

صدا : پاشو صبحونه بخور

مثل نور نشستم رو تخت و به درد دلم توجه نکردم .ارباب جلوی آینه داشت
موهاشو خشک می کرد.لبخندی به وسعت کهکشان رو لبم نشست.از توی آینه
نگام کرد : نیش تو ببند صبحونتو بخور یه مسکنم هست بخور

خجالت کشیدم و سرخ شدم . اول قرص رو خوردم کمی خامه عسلم خوردم
ارباب رو تخت کنارم نشسته بود و سرش توی لب تاپش بود

رفتم حموم و اومدم بیرون حواسش نبود سریع لباسام رو که شامل شلوار لوله
تفنگی کرم و سارافون حریر آستین سه ربع قهوه ای سوخته بود پوشیدم

بلندیش تا بالای زانوم بود . درد دلم کمتر شده بود رفتم سمت سینی تا ببرمش
آشپز خونه

ارباب: نمی خواد امروز کار کنی استراحت کن . در ضمن بهت گفتم فقط کارای
من رو انجام میدی شیر فهم شد؟؟؟

دستم که داشت می رفت سینی تو هوا خشک شد زندگی چقدر شیرین شده بود من
.... بله فهمیدم امر امر شماست ارباب ولی اووووم

چشم از لب تاپش برداشت و نگام کرد با یه ابروی بالا پریده : ولی چی؟؟؟

صاف زل زدم تو چشمای خوش رنگش و بالحن با مزه ای گفتم : اووووم حوصله
ام سر میره خو

اخمی کرد که مثلاً من نفهم خندش گرفته : حاضر شو بریم بیرون چند دست
لباس بخر باید لباسایی بیپوشی که در حد زن ارباب باشه

لبخند زدم : چشم ارباب

. این بار اخم واقعی کرد که هم نیشم بسته شد هم حساب کار دستم اومد

مانتو سرمه ای و شلوار و شال کرم پوشیدم ،،، به ارباب نگاه کردم با من ست
کرده بود و این رنگ خیلی به ابهتش اضافه می کرد

کیلو کیلو قند تو دلم آب می کردن برگشت سمتم و گفت : من چون طلا این ترکیب
رنگ رو دوست داره پوشیدم تو چی؟؟؟

احساس کردم خشت خشت غرورم فرو ریخت . بغض کردم و جوابش رو ندادم

.....این حرفش یعنی تو اصلاً برام اهمیت نداری و من عاشق طلا هستم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:06]

باز بغض کردم و به خودم لعنت فرستادم. جوابش رو ندارم باهم رفتیم بیرون....

اول رفتیم چند دست لباس به سلیقه ی ارباب برای من خریدیم بعد رفتیم رستوران
غذا خوردیم ساعت نه شب بود که برگشتیم

امروز بهترین روز زندگیم بود

همین که درو باز کردیم و رفتیم تو طلا رو دیدم که مثل مرغ پر کنده از این ور به اون ور می رفت تا چشمش به ما خورد رنگش پرید به پلاستیک خرید های دستمون نگاه کرد سعی داشت بغضش رو پنهون کنه رو به ارباب گفت : سلام کجا بودی سایانم؟؟

همین که گفت سایانم انگار به قلبم چنگ زدن سایان : رفته بودیم خرید برای آرامیس

طلا پوز خندی زد و رو به من گفت : گدا گشنه ی زالو هنوز یه روز نگذشته افتادی رو مال و اموال شوهرم؟

....دیگه داشت پاش رو از گلیمش دراز تر می کرد دهن باز کردم و گفتم : من با داد سایان خفه خون گرفتم : خفه شو برو تو اتاقت

چی باعث شد فکر کنم چیزی جز یه خدمت کارم؟؟؟ خدمت کاری که اگه بخواد برای خانوم خونه زیون درازی کنه از ارباب خونه تو دهنی می خوره پوزخند طلا داشت دیوونه ام می کرد سرم رو انداختم پایین خواستم برم سمت پله !!!ها که باز صدای سایان مجبورم کرد وایسم : نشنیدم

دیگه داشت گریم می گرفت ، با صدایی لرزون گفتم : چشم ارباب امر امر شماست

دیگه کنترل اشکام سخت شده بود سریع رفتم توی اتاقم و درو بستم همون جا پشت در سر خوردم و نشستم رو زمین

***اشکام آروم آروم صورتم رو خیس کرد

دستی به بالشت کشیدم برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و نیم شب رو نشون میداد

ای خدا این چه دردی که گرفتارش شدم؟؟؟ چرا یه شبه انقدر وابسته شدم من که هر شب تنها می خوابم چه مرگم شده ???

لب پایینم رو بردم توی دهنم و گازش گرفتم . کی فکرش رو می کرد یه روز شوهرم رو با کسی تقسیم کنم . چقدر آرزو داشتم . از فردا همش دود میشه از خودم حالم به هم می خوره اون فقط منو می خواد که براش بچه بیارم و بعدشم خدا میدونه چی میشه

* شاید از این خونه بیرونم کنه. انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:07]

«چند روز بعد»

صبح که بیدار شدم با ذوق و شوق بیشتری به کارام می رسیدم
نمیدونم چرا با یه روز محبت این جوری شدم ؟ ولی سعی می کنم فراموش کنم
توی روز های قبلی ارباب چقدر بهم بی محل بود
. و نفرت چشمای طلا چقدر بیشتر شده بود

تنها چیزی که الان برام مهمه این که امشب باید ارباب بیاد اتاق من
امروز شنبه است و طبق گفته ی ارباب شبای شنبه میاد اتاقم
با شوق از پله رفتم بالا که برم توی اتاق ارباب برای برداشتن لباس های کثیفش
که بشورمشون

صدای حرف زدنشون میومد. ناخودآگاه برگشتم به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود

رفتم نزدیک درو فال گوش و ایسادم . صدای پر عشوه ی طلا باعث شد اشک
توی چشمم حلقه بزنه :سایانم ...امشب نرو اتاقش پیش من بمون ..دلت میاد تنهام
بزاری بری پیش اون دختره ی لجن؟؟؟

نشونت میدم طلا خانوم حالا که می خوای منم میشم یه لجن واقعی صبر کن و
ببین.

منتظر نشدم جواب سایان رو بشنوم .دستی به سارافون زرشکی و ساپورت
مشکیم کشیدم و در زدم با اجازه ی سایان رفتم تو

روی تخت کنار هم نشست بودن طلا با نفرت و تحقیر سر تا پام رو نگاه کرد و
گفت : به چی نگاه می کنی .؟ به کارت برس

به سمت کمد سایان رفتم یکی یکی لباس هاشو بو می کردم و کثیفاش رو روی
.ساق دستم می انداختم

یه تی شرت یشمی رنگ برداشتم و جلوی بینیم نگه داشتم بی اختیار چشمام رو
.بستم و با دل و جون بوی سایان رو استشمام کردم

با اکراه تی شرت رو کنار زدم و چشمام رو بستم .سایان سه قدم اون ور تر
.جلوی آینه و ایساده بودو نگام می کرد

یه لبخند محوم روی لبش بود از ته دل دعا کردم امشب بیاد اتاقم

.سرم رو انداختم. پایین و بی توجه به نگاه خیره اش کارم رو تموم کردم

طلا همه ی سعی اش رو می کرد که نگاه خیره ی سایان رو به سمت خودش
بکشونه ولی فایده نداشت

وقتی داشتم می رفتم بیرون صدام زد برگشتم نگاش کردم باغورور و لحن همیشه
.....دستوریش گفت : آماده باش شب میام اتاق

[ارباب بد اخلاق, 20:08 17.07.17]

آروم گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و سرخ شدم . زمزمه کردم : چشم ارباب
..بعدم به سرعت از اتاق خارج شدم

همه ی کارام رو انجام دادم و رفتم توی اتاقم . از وقتی زن ارباب شدم کارام
خیلی سبک شدن ولی همه مثل قبل باهام رفتار می کنن

. در کمدم رو باز کردم یه شلوارک تنگ مشکی و تاپ قرمز آتیشی برداشتم

تا حالا تو عمرم از این لباسا نپوشیده بودم . یقه ی باز و دلبری داشت . قبلا
. اصلا موقعیتم جوری نبود که بخوام از اینا بپوشم

. الانم مجبورم ، برای به دست آوردن سایان مجبورم

.موهام رو اتو کردم و شلاقی دورم ریختم . موهام پر کلاغی بود

.یه رژ جیگری زدم و دور چشمم رو مشکی کردم . یه برق لبم زدم که عالی شد

توی آینه به خودم نگاه کردم و گفتم : بهت قول میدم فردا هم ارباب پیشت می
خوابه . باید بخوابه

همون موقع در باز شدو ارباب اومد داخل . یکم استرس گرفتم ولی بادیدن لبخند
.محو و برق چشماش استرسم از بین رفت

.بدون این که نگاه ازم بگیره .درو بست ولی قفلش نکرد

. آروم گفتم سلام ارباب . جوابم رو نداد با قدم های بلند اومد سمتم

.وای دل تو دلم نبود

. آروم بازوم رو گرفت و سمت تخت هدایت کرد . سعی می کردم لبخندم رو نبینه
کنار هم روی تخت دراز کشیدیم . با سر انگشتاش صورتم و نوازش می کرد و
. لبم رو می بوسید

. و من با اون هیکل کوچیکم توی بقلش گم شده بودم
دستم و پشت سرش گزاشتم و موهاش رو نوازش کردم . نشونت میدم طلا وقتی
. سایان رو از دست دادی می فهمی با کی در افتادی

***چشمام رو بستم و گزاشتم یه بار دیگه منو تو آغوشش حل کنه
. صبح با صدای فریاد خشنی از خواب پریدم که دیدم اون فریاد سایان نبوده
. چون اونم خواب آلود داشت به کسی نگاه می کرد

نگاشو دنبال کردم که دیدم مردی با خشم توی اتاق وایساده ، طلا هم با بغض و
. اخم پشت سرش

.....واللهای لباس نتم نیست. سریع پتو رو تا گردنم کشیدم بالا

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:08]

.حالا که دقت می کنم مرده بی نهایت به ارباب بزرگ یعنی پدر سایان شبیه...
سرم روی بازوی سایان بود اونم نیم خیز شده بود و لبم به سینه ی برهنه اش
.چسبیده بود

. با فریاد اون مرد دوباره مثل جوجه توی آغوش سایان لرزیدم

داد زد : زنت رو توی یه اتاق تنها گذاشتی خودت اومدی توی یه اتاق دیگه
هوس بازی می کنی؟؟؟؟؟

.خیلی دلم می کنم می خاست بدونم این کیه که جرعت می کنه سر ارباب داد بزنه
.سایانم نمی شناختش و داشت با تعجب نگاش می کرد

برام آشنا بود انگار قبلا عکسش رو دیده بودم . یهو چشمم درشت شد و گفتم :
وای آقا کامران

سایانم به محض گفتن من شناختش و گفت : سلام داداش کی اومدی؟ (بعد اخم
.کردو گفت)در ضمن آرامیس زنمه

کامران یکم اروم تر شده بود به محض شنیدن تیکه ی آخر حرف سایان نگاه
خشمگینی بهم انداخت و گفت : تو دختر نرگس نیستی؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : درسته من دختر نرگسم

.یه نگاه دیگه بهمون کردو تازه به خودش اومد که ما تو چه وضعی هستیم

.با اخم گفت : سایان پایین منتظرتم

بعدم رفت بیرون ولی طلا هنوز توی اتاق بود . سایانم حواسش نبود داشت فکر
می کرد

.فرصت رو مناسب دیدم . وانمود کردم طلا توی اتاق نیست

روبه سایان گفتم : عزیزم خوبی؟؟؟

سایان نگام کردو گفت : مگه میشه تو باشی و من خوب نباشم ؟ بعدم چشمش رو
بستو لبش رو روی لبم قفل کرد

داشتم زیر چشمی به طلا نگاه می کردم که گریش گرفت ، دستش رو گذاشت روی لبش و سریع رفت بیرون

سایانم واقعا متوجه ی طلا نشده بود . چند دقیقه بعد بلند شد رفت دوش گرفت . لباساشو پوشیدو رفت پایین

..... منم صبر کردم یه کم زمان بگذره بعد رفتم پایین

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:09]

یه سارافون کرم رنگ و شلوار مشکی پوشیدم یه شال کرمم روی سرم انداختم ...
و رفتم بیرون

. فکرم مشغول این بود که چطور شب سایان رو بکشونم توی اتاقم

. حذفم فقط جزوندن طلاست وگرنه کشته مرده ی سایان نیستم

به موقع اش جوری آتیشش می زنم و از این خونه می رم که نفهمه از کجا خورده .

مرتیکه ی خودخواه.از پله پایین میومدم که دیدم سایان و طلا کنار هم نشستن و
. کامران روبه روشن با اخم

. به پایین پله ها که رسیدم کامران چشمش به من افتاد.سرتا پام رو نگاه کرد

از تصور این که چند دقیقه پیش با چه وضعی جلوش بودم خجالت کشیدم و سرم
رو انداختم پایین

صداش محکم و رسا به گوشم خورد : بیا بشین

دیگه سایان و طلا هم متوجه ی اومدن من شده بودن این به کامران نگاه کنم
گفتم : چشم

. بعدم رفتم روی یکی از مبل ها نشستم . همچنان سرم پایین بود

کامران : وقتی چهار ساله بودی دیده بودمت . خیلی بچه ی شیطونی بودی ولی
.وقتی منو میدیدی از ترس جیکت در نمیومد

. من که اصلا یادم نمیومد

کامران ادامه داد : اول ازت خوشم نمیود ولی یه چند بار که بابا بر خلاف میل
زنش منو آورد این جا تو منو داداش صدا می زدی.از همون موقع ازت خوشم
. اومد

بعد از تموم شدن حرفش آرامش عجیبی گرفتم . آروم بهش نگاه کردم و گفتم : من
. غلط بکنم به پسر ارباب بگم داداش

نمیدونستم چه برخوردی می کنه، لبخند غمگینی زد و گفت : چرا؟؟؟؟؟

ترسیده بودم . قیافش نشون میداد آرامش قبل طوفانه .ولی اهمیت ندادم و گفتم :
شما کجا من کجا؟

از چرت و پرتام عصبی شده بود . تکیه اش رو از مبل گرفت و با خشم گفت :
اشکالی نداره لابد دوست نداری برادرت باشم شایدم دلت می خواست زودتر
میومدم زن من می شدی ها؟؟؟

شک زده بهش نگاه کردم . از عصبانیت پشت گوشام داغ شد . لعنت به من
.تقصیر خودم بود

مجبور بودم جوابی بهش بدم که برنامه ی شبم بهم نخوره . از ترس جرعت
. نداشتم به سمت سایان نگاه کنم

گفتم : من هیچ وقت چشمم دنبال کسی نبوده . الانم یه تار موی گندیده ی شوهرم
رو به صد تا آدم مغرور مثل تو نمی فروشم

با داد سایان حرف تو دهنم موند :خفه شو آرامیس

با بغض نگاش کردم . مثل میر غضب بالا سرم وایساده بود . دوباره داد زد : گم
.....شو بالا تا پیام اتاقت ، دفعه ی آخرتم باشه که با برادر من بد حرف می زنی

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:09]

بفرما اومدم درستش کنم بد تر خرابش کردم . سایان هر لحظه عصبی تر میشد
. . باید قبل از این که اتفاقی بیوفته فرار کنم

. بلند شدم . جرعت نداشتم نگاش کنم ولی زیر چشمی پوزخند کامران رو دیدم

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.سرم رو پایین انداختم رو رفتم بالا هنوز خوابم
میومد . رفتم سر کمد شلوارم رو عوض کردم و یه تاپ پوشیدم .بعد به خواب
***.عمیقی فرو رفتم حتی حوصله نداشتم به شب یا چند دقیقه پیش فکر کنم

.با صدای عصبی که اسمم رو صدا می زد بیدار شدم

به سایان که بالا سرم وایساده بود نگاه کردم و خمیازه ای کشیدم .خیلی عصبی تر
. شد بازوم رو محکم گرفت و مجبورم کرد بشینم

. با هرس گفت : خیلی بی ادب شدی باید آدمت کنم

.....نگاش کردم و گفتم : برادرتون داشت به

با تو دهنی که خوردم از روتخت به زمین پرت شدم و اشکام روون شد. اومد بالا
سرم و گفت : به جای عذر خواهیته؟؟؟

...با هرس گفتم : عذر خواهی برای چی منکه کاری نکردم

رو یه پا زانو زد و موهام رو تومشتش گرفت : همین الان لباساتو عوض می کنی
می برمت دست بوس دادم وگرنه همین جا انقدر می زنمت که آرزوی مرگ
کنی. فهمیدی؟؟؟

با اشک نگاهش کردم و گفتم : یعنی برم از آقا کامران معذرت بخوام؟؟

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت : دقیقا

با بغض گفتم : روز اولی زایه ام نکن

موهام رو بیشتر کشید و گفت : همین که گفتم فهمیدی یا گزینه ی دوم رو انتخاب
کنم.

از درد موهام اشک توی چشمم جمع شد . فکر عذر خواهی از اون پسره حالم رو
بد می کنه

. گفتم : باشه الان لباس عوض می کنم

.....موهام رو ول کردو رفت بیرون

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:10]

با حال خرابی لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون . سایان با اخم منتظرم ...
وایساده بود، که وقتی منو دید به سمت یکی از اتاقا راه افتاد که فکر کنم اتاق
کامران باشه

منم پشت سرش راه افتادم در زد و با صدای کامران که گفت بیا تو درو باز کرد
و رفت تو منم با سری پایین رفتم داخل

سایان : خواب که نبودی؟؟؟

کامران نگاهش به من بود و توی همون حال جواب داد : نه چیزی شده؟؟؟

سایان : آرامیس می خواست چیزی بهت بگه

جفتشون به من نگاه کردن آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم : من معذرت می خوام آقا کامران

دیگه در توانم نبود بیشتر حرف بزنم . انگار سایان فهمید که دیگه نخواست ادامه بدم.

سایان : برو بیرون به کارات برس

سعی کردم صدام نلرزه : چشم

جدیدا برام سخت شده بود که ارباب صداش کنم . شاید من تند میرم و هوا برم ***داشته که زن اربابم

.امروز گرچه خیلی سخت گذشت ولی بالاخره تموم شد. الان ساعت دوازده است

باید نقشه ام رو عملی کنم . درو باز کردم به بیرون سرک کشیدم مشخصه آباژور اتاق سایان و طلا روشنه

ریز ریز خندیدم و درو بستم . دارن عملیات انجام میدن طفلکی ها ولی مگه من میزارم؟؟؟

رفتم یه تاپ و شلوارک باب اسفنجی پوشیدم . جلوی آینه وایسادم و موهام رو باز کردم .

آب پاشم رو برداشتم و یه مقدار آب توی صورتم ریختم که فکر کنن عرق کردم.
خوبه روی تخت دراز کشیدم و دهن و بینیم رو گرفتم که به نفس نفس بیوفتم و
. ریتم قلبم به هم بریزه

دیگه داشتم خفه می شدم که دستم رو از روی بینیم برداشتم و با همه ی توانم جیغ
. زدم

به ثانیه نرسید که سایان و طلا و کامران ریختن توی اتاق

بالا تنهی سایان لخت بود . طلا هم که با یه لباس خواب ارغوانی و رژ پخش شده
. وایساده بود . خخخخ خنده ام گرفته بود ولی مجبور بودم گریه کنم

زدم زیر گریه و شروع کردم به چرت و پرت گفتن: من می ترسم اون دیگه چه
کابوسی بود

وانمود کردم حالم خوب نیست . سایان اومد کنارم دراز کشید و موهام رو نوازش
کرد و گفت : خیلی خوب من پیشتم می مونم بخواب

ایول به خواسته ام رسیده ام الان طلا داره جلز و ولز می کنه مظلوم گفتم : راست
میگی؟؟؟؟

با لبخند نایابی که ازش بعید بود گفت : آره عزیزم بخواب

.... طلا : ولی سایانم

نذاشت ادامه بده گفت : برید بیرون نمیبینید حالش بده؟

***. اونا هم به ناچار رفتن بیرون و منم خوش حال گرفتم خوابیدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:11]

چند روزی از اومدن کامران می گذره سعی می کنم جلوی چشمش آفتابی نشم. ...
معلوم نیست تا کی قراره بمونه

از بعد اون شب طلا نمیزاره سایان طرفم بپاد ولی مگه کسی میتونه جلوی منو بگیره؟

. من خودم فعلا نمی خوام وگرنه کاری از دست طلا بر نیامد

به دبه ی ترشی نگاه کردم تموم شده . سایانم عادت داره با غذاش ترشی بخوره
بلند شدم و رفتم توی باغ باید یه چند متری می رفتم تا به انباری برسم و یه دبه ی
ترشی دیگه بردارم

آسمون داشت غروب می کرد و باغ ترسناک شده بود . ولی مجبورم چون
حوصله ی داد و بیداد ارباب رو ندارم

رسیدم. رفتم سمت در آهنی بازش کردم داخلش تاریک بود. رفتم تو و دنبال پرریز
برق گشتم . داشتم دنبال پرریز می گشتم که احساس کردم جسمی از جلوی در رد
شد.

به سرعت برگشتم نگاه کردم . ولی چیزی معلوم نبود. باید پرریز لعنتی رو پیدا کنم
.

برگشتم و دنبالش کردم که این بار صدای در اومد. زیر لب گفتم : خدا لعنتت کنه
سایان کوفت بخوری جای ترشی

ولی وقتی برگشتم توهم نبود در بسته شده بود . نفسام از ترس تند شده بود. عقب
. عقب رفتم که افتادم تو بقل کسی و جیغی کشیدم

دستش رو گذاشت رو دهنم و کوبوندم به دیوار با اون یکی دستش کلید رو زد و
برق روشن شد

دستش هنوز روی دهنم بود و من کاری از دستم بر نمیومد

..... اصلا بامن چی کار داره این کامران عوضی

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:12]

سعی می کردم ترسم رو نشون ندم ولی اگه بخواد بلایی سرم بیاره چی؟؟؟...

کامران : دستم رو بر میدارم اگه داد و بیداد راه بندازی تنبیه میشی گرچه کسی صداتو نمی شنوه پس بی خود زحمت نکش

آروم دستش رو برداشت . به محض این که دستش رو برداشت بی توجه به حرفش شروع کردم به جیغ زدن . بر خلاف تصورم به جای این که دستش رو دهنم بزاره تا ساکت بشم لبش رو روی لبم قفل کرد و وحشیانه شروع به بوسیدنم کرد.

اشکام سرازیر شدن، حس بدی داشتم حس خیانت به ارباب

. دستم رو روی سینهش گذاشتم و با همه ی توانم سعی کردم از خودم جداش کنم

به خواست خودش ازم فاصله گرفت و نگام کرد . گریه بند نمیومد دیگه جیغ نزدم فقط گریه می کردم

لبخندی زد و گفت : میدونی ،!!! اون چرتو پرتو رو جلوی سایان گفتم . بچه که بودی من تازه می فهمیدم دوست داشتن یعنی چی ، خیلی دوست داشتم ولی وقتی به من می گفتی داداش ازت بدم اومد و شروع کردم دور از چشم بابا اذیت کردن شانس آوردی که به جای سایان من این جا زندگی نمی کنم وگرنه روزگارت رو بسیاه می کردم

. بانفرت بهش زل زدم . آدم به این کثیفی تا حالا ندیدم

... لبخندی زدو گفت : اشکالی نداره سایان که

نذاشتم حرفش رو تموم کنه آب دهنم رو ریختم تو صورتش و با زانو محکم زدم
وسط پاش

از درد به خودش می پیچید و خم شده بود . مرتیکه ی بی شعور و لش کنم می
. خواد پیشنهاد بی شرمانه هم بده

درو باز کردم با همه ی توانم دویدم سمت عمارت . بدون توجه به میز شام و طلا
.و سایان سریع از پله ها رفتم بالا و به اتاقم پناه بردم
.....باید به سایان بگم . باید بگم تا برام دردرس درست نشه

[ارباب بد اخلاق, 20:12 17.07.17]

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که تصمیم گرفتم . برم همه چیز رو به سایان ...
. بگم

رفتم دم در اتاقش و در زدم . جواب نداد حتما خوابن . لبخندی رو لبم نشست چی
بهتر از حروم کردن خوابشون

محکم تر در زدم که صدای خشن و خواب آلود سایان بلند شد : بیا تو خبر مرگت
.

لبخندم عمیق تر شد . رفتم تو و بی توجه به قیافه ی برزخیش گفتم : ارباب باید
باتون حرف بزnm خیلی مهمه

جفتشون با قیافه های خواب آلود نگام می کردن که با تموم شدن حرفم سایان گفت
: حمله ای؟؟؟؟

اول با چشمای گرد نگاش کردم بعد از خجالت سرم و انداختم پایین و آروم زمزمه کردم : نه

بی توجه گفت : پس چی؟

صدام رو بلند تر کردم و گفتم : احساس می کنم آقا کامران به من نظر سوئی دارهآخه امروز توی انبار

. با تو دهنی که خوردم حرف زدن رو از یاد بردم و سرم رو انداختم پایین

. باید حدس می زدم باور نمی کنه. حالا چی کار کنم

سایان : به چه جرعتی این چرت و پرتا رو درباره ی برادرم میگی هان ؟؟؟

شکم از بین رفت دیگه دو دل نیستم از امروز از همین حالا میشم آرامیسی که هدفش نابود کردنه. ببین و تماشا کن ارباب

. سرم رو بالا گرفتم و گفتم : غلط کردم ارباب ببخشید

تعجب کرد . حالا کجاشو دیدی جوری آتیش می زنم که یاد بگیری ۱۷ سال تو سری خوردن و چشم گفتن از آرامیس ساده و مظلوم چه هیولای وحشتناکی می سازه.

به خودش اومد : برو بیرون دیگه این چرتو پرتا رم نگو

من : چشم ارباب

. عوضی حتی نداشت برایش تو ضیح بدم کامران چه غلطی کرد

از در زدم بیرون که دیدم کامران کنار در تکیه زده . دستاش رو کرده تو جیب شلوارش

. منو دید بهم پوزخندی زد و گفت : آخی کوچولو گریه نکن

. فقط نگاهش کردم

تکیه اش رو دیوار گرفت و اومد نزدیکم . با سر انگشتاش صورتم رو نوازش کرد . درست جای سیلی سایان

عقب نکشیدم فقط با بغض نگاهش کردم . چون باید همشون رو گول بزنم . باید آتیششون بزنم

باید کامران رو عاشق خودم کنم . سایانم شیفته و شیدای خودم کنم . باید کاری کنم . سایان از طلا متنفر بشه . باید کاری کنم طلا از کامران خوشش بیاد

.....من باهاشون کاری نداشتم ولی حالا که منو بازیچه کردن منم بازیشون میدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:13]

چند روزی می گذره و کامران هنوز نرفته . هیچ حرفی هم از رفتن نمی زنه * . سایانم این مدت باهام کاری نداشته و منم باهمشون در کمال ادب رفتار کردم . لباسای اتو کرده ی ارباب رو برداشتم و رفتم توی اتاقش طلا داشت لاک می زد .

سلام خانوم اجازه هست. لبخندی زد و گفت : آره به کارت برس خوشم میاد . جایگاه خودت رو میدونی

. دور از چشمش پوز خندی زدم و رفتم سر کمد سایان تا لباسا رو بزارم توش . باید قدم دوم رو بردارم. شیفته کردن طلا طوری که به کامران علاقه مند بشه

من : خانوم شما نمیدونید مادر آقا کامران کی بوده . حتما خیلی خانوم بوده. آخه آقا کامران مرده خیلی جالب و مهربونیه

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم آره جون خودم

طلا : چطور مگه چی کار کرده ؟؟؟؟؟

من با تعجب نگاش کردم و گفتم : شما متوجه نشدین که اصلا با ارباب قابل قیاس نیست .؟ خیلی مهربون و خوش هیکل تازه قیافه اشم که خیلی خوبه

مطمئنم طلا حرفام رو به سایان میگه بعد سایان که می بینه من از کامران بدم میاد و ازش دوری می کنم به طلا مشکوک میشه

کارم که تموم شد با مهربونیه مسخره ای گفتم : خانوم امری ندارین من انجام بدم؟؟؟؟

طلا : نه میتونی بری

اومدم بیرون و درو بستم فعلا که خوب پیش رفتم حتم دارم شب سایان میاد سراغم ***به خاطر این حرفا

از حموم بیرون اومدم و حوله رو دورم نگه داشتم یه حوله ی سفید رنگ، همین که سرم رو بلند کردم دیدم سایان رو تخته لم داده

یکم جا خوردم اخم نکرده بود یه حسی بهم میگه طلا چیزی بهش نگفته و این یعنی بدون این که من زحمت بکشم خودش شیفته ی کامران شده

سایان بلند شدو اومد نزدیکم . به خودم اومدم گفتم: چیزی شده ارباب .؟؟؟

سایان : نه مگه باید چیزی شده باشه من پیام توی اتاق زنم؟

من : نه ببخشید

با سر انگشتاش سر شونه ی لختم رو نوازش کردو گفت : سرتو بگیر بالا

..... سرم رو بالا گرفتم و نگاش کردم . لباس رو رو لبم گذاشت و بوسید

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:13]

دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم . *به ساعت نگاه کردم ساعت
 . دو شب بود

امشب ارباب باید می رفت اتاق طلا ولی نرفت. آخه امروز شنبه نبود. حوله ام رو
 از رو زمین برداشتم و توی کمد گذاشتم از داخل کمد یه لباس خواب صورتی نو
 . که اون روز خود سایان برام خرید رو پوشیدم

یه سرو صداهایی از بیرون میومد. بی خیال رفتم پیش سایان خوابیدم

خواب بود ولی یکم با تکون خوردن تخت هشیار شد. آب دهنش رو قورت دادو
 آروم چشمش رو باز کرد بعد دوباره بست سرم رو روی بازوش گذاشت و گونه
 . ام رو بوسید

کم کم داش خوابم می برد که در به شدت باز شد : آرامیس سایان هنوز
نیومده

انگار فکر می کردن برای سایان اتفاقی افتاده و هنوز نیومده خونه. طلا حرف تو
 . دهنش موند وقتی مارو دید

کامران: تو این جایی ما کل شهر و خبر دار کردیم که تو گم شدی

سایان تو عالم خواب و بیداری گفت : اووووم بی خود من همین جا بودم حالا هم
 . برین بیرون خوابمون میاد

منم بی تفاوت نگاه ازشون ازشون گرفتم و سرم رو تو گردن سایان مخفی کردم و
 . ریز ریز خندیدم

وقتی اونا رفتن بیرون سایان گفت : مرض به چی می خندی؟؟؟

جوابش رو ندادم . یکم بعد انقدر به آینده و کارایی که می خوام بکنم فکر کردم که
* خوابم برد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:13]

همه داشتن برای مهمونی آماده میشدن . از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین تا به *
. خدمت کارا کمک کنم

اون سه تا هم روی مبلا نشسته بودن. خواستم از جلوشون رد شم و برم تو آشپز
. خونه که سایان صدام زد : برام سخت بود که جلوی کامران ارباب صداش کنم

من : بله ارباب

سایان : کجامیری؟؟؟

من : آشپز خونه

. سایان : نمی خواد برو برای مهمونی آماده شو بقیه کارارو انجام میدن

. طلا داشت هرس می خورد ولی چیزی نگفت

من : چشم ارباب

برگشتم به اتاقم ، از خوش حالی نمیدونستم چی کار کنم . چند ساعته دیگه
. مهمونی شروع میشه

اول رفتم حموم و حسابی خودم رو شستم . اومدم بیرون موهام رو خشک کردم و
اتوشون کردم . اولین باری بود که موهام رو اتو می کردم خیلی چهره ام عوض
شد.

. دور چشمم رو مشکی کردم و یه رژ هلویی زدم

به به عجب هلویی شدم . یه لباس دکلته ی سفید بلند حریر پوشیدم . خیلی بهم میومد.

. کفشای پاشنه بلند مشکیم پوشیدم

ارباب گفته بود فقط چند ساعته مهمونی این جاست ساعت هشت شب باید بریم . شهر خونه ی یکی دیگه

.والا من سر در نیارم اینا انقدر پول دارن نمیدونن باش چی کار کنن

. یه سویی شرت سفید کلاه دار برداشتم که وقتی خواستیم از این جا بریم بیوشم

خوب تکمیل شدم،، با صداهایی که از پایین میاد معلومه یه تعدادی از مهمونااومدن

[ارباب بد اخلاق, 20:13 17.07.17]

یکم صبر کردم و بعد رفتم پایین . درست حدس زدم یه تعدادی از مهمونا اومده بودن .

نگاه خیره ی مردارو روی خودم حس می کردم . میدونم خوشگلم ولی دیگه نه اینقدر. سایان روی کاناپه کنار طلا نشسته بود . منو که دید اول بدون حرکت نگام کرد بعد به خودش اومد اشاره زد برم کنارش بشینم

منم از خدا خواسته رفتم نشستم پیشش. دستش رو انداخت زیر بازومو و لبش رو به گوشم نزدیک کرد : نشناختمت،

لبخندی زدم و گفتم : ارباب من برم به خدمت کارا کمک کنم ؟؟؟

.اخمی کردو گفت: نه ، لازم نیست

لبخند عمیق تر شد ، این ارباب بد اخلاق جدیدا خوش اخلاق شده ها.ولی هنوزم
طلا رو به من ترجیح میده

از قیافه ی طلا مشخص بود که داره هرس می خوره

. با چند تا از دوستاش آشنا شدم . سایانم منو زن دومش معرفی می کرد

.کامرانم کمی اون ور تر نشسته بود و با چند تا پسر و دختر حرف می زد

یه مدت که گذشت ارباب به منو طلا گفت بریم حاضر شیم . قرار بود برای ادامه
ی مهمونی بریم شهر

.رفتم بالا و سویی شترم رو روی لباسم پوشیدم

سایان راست می گفت قیافه ام با موی لخت خیلی فرق کرده بود. باهم سوار
. ماشین شدیم و راه افتادیم منو طلا عقب ، کامرانم جلو نشسته بود

من : ارباب این مهمونی و اون مهمونی چه فرقی داره که باید این همه راه رو
بریم شهر؟؟؟

سایان خون سرد گفت : توی روستا همیشه پارتی گرفت ، در ضمن دیگه نشنوم
. ارباب صدام کنی

.وای یعنی داریم میریم پارتی

شنیده بودم چه جور جاییه ولی تا حالا از نزدیک ندیده بودم . منو چه به این
مهمونیا

. بی اختیار گفتم : کاش من نمیومدم

از تو آینه نگام کرد و گفت : چرا ؟؟

من : چون می ترسم خواهشا اتهام نزار که کسی نزدیکم نشه

نمیدونم چرا این حرف رو زدم ولی باعث شد نگاه سایان تغییر کنه

با شیفتگی خاصی نگام کردو گفت : تنهات نمیزارم نترس

لبخندی زدم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:15]

سایان جلوی یه ساختمون نگه داشت و گفت : پیاده شین...

پیاده شدیم حس بدی داشتم . تا حالا پامو این جور جاها نذاشتم و احساس می کنم
. به خیر نمی گذره

. متأسفانه حس من هیچ وقت دروغ نمیگه رفتیم داخل خونه ویلایی بود

صدای موسیقی ویلا رو برداشته بود. پر از دختر و پسر بود.یه سری هم اون
. وسط داشتن می رقصیدن

انگار همه هم مست بودن. بی اختیار رفتم بازوی سایان رو محکم چنگ زدم و
گفتم : من از این جا خوشم نمیاد دلم شور می زنه

بی تفاوت گفت: نترس چیزی نمیشه

رفتیم نشستیم چند دقیقه بعد نفهمیدم چی شد که من تنها مونده بودم . طلا و کامران
. داشتن تانگو می رقصیدن

سایانم داشت مشروب می رقصید و اصلا حواسش نبود زنش تو حلق برادرشه

بازوم به طرفی کشیده شد با ترس نگاه کردم دیدم دو تا پسر تلاش کردم بازوم
رو نجات بدم که اون یکی بازومم گرفت و به سمت پله ها هدایت کرد

باترس و التماس به سایان نگاه کردم که اصلا حواسش به من و طلا نبود. گریم گرفت احساس بی کسی می کردم حداقل کامران حواسش به طلا هست ولی من چی؟؟؟

خواستم داد بزنم و کمک بخوام ولی دیر شده بود منو پرت کردن توی یه اتاق و اومدن سمتم.

داد زدن فایده نداشت کسی صدام رو نمی شنید.

. پسره اومد سراغم مغزم قفل کرده بود و نمیدونستم باید چی کار کنم.

دستش رفت سمت لباسم تا خواستم عقبش بزنم اون یکی از پشت دستام رو گرفت و منو به خودش چسبوند.

پسره دکلته ی لباسم و گرفت و کمی کشید پایین . انقدر کردم که خودم دلم به حال خودم سوخت.....

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:15]

خم شدو روی سینه ام رو بوسید. زجه می زدم و التماس می کردم ولم کنن ولی اصلا توجه نمی کردن.

یکیشون به گرم دست می کشید و دستام رو گرفته بود اون یکی لبم رو می بوسید و لباسم رو در میاورد.

***.از ته دل آرزوی مرگ می کردم و خدا رو صدا می زدم

« از زبان سایان»

تو حال خودم نبودم تلو تلو می خورد و می خندیدم کامران اومد سمت و گفت :
بجیب باید بریم همسایه ها زنگ زدن به پلیس

بعد دستم و گرفتم و برد سمت طلا بعدم رفتیم سوار ماشین شدیم

. احساس می کردم یه چیزی کمه ولی حالم دست خودم نبود

می دیدم طلا هی زیر زیرکی لبخند می زنه و نگاهش رو ازم می دزده ولی
نمیدونستم چه مرگشه

یکم که جلو تر رفتیم فهمیدم داریم برمی گردیم روستا

ولی یه چیزی کمه . کامران و طلا یه چیزی رو پنهون می کنن. در داشبورده رو
. باز کردم یه آب معدنی همیشه توش می زارم

. من : نگه دار کامران

کامران نگام نکرد : چرا

چرا یادم نمیاد چی کمه؟؟؟؟ بی توجه به کامران آبرو روی سرو صورتم خالی
کردم .

طلا : وای سایان چی کار می کنی؟؟

جدیدا طلا رفتارش عوض شده جلوی کامران با محبت صدام نمی زنه ولی
....آرامیس اص

آرامیس ، به سرعت برگشتم به عقب نبود رو به کامران داد زدم : وایسا آرامیس
نیست.

چرا حواسم بهش نبود ؟؟ چرا مست کردم؟؟؟؟

من قول دادم پیشش بمونم ولی زدم زیر قولم . چنگ زدم تو موهام و داد زدم :
 . وایسا لعنتی میگم زنم نیست کدوم گوری داری میری

.....کامران با هرس گفت: الان پلیسا گرفتنشون نمیشه بر

. یقه اش رو گرفتم و فریاد زدم : من این چیزا حالیم نیست نگه دار پیاده میرم

. کلافه یقش رو از دستم جدا کردو دور زد

عذاب وجدان و نگرانی حالم رو هر لحظه بدتر می کرد برای اولین بار با خدا
حرف زدم : خدایا اتفاقی براش نیوفته باشه خواهش می کنم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:16]

. از همسایه ها پرس و جو کردیم فهمیدیم بردنشون بازداشتگاه....

خودم پشت فرمون نشستم و با عصبانیت گازو فشار می دادم . طلا و کامران
 جرعت نداشتن حرفی بزnen

. رسیدم بازداشتگاه و درمورد پارتی و آدماش پرس و جو کردم

طبق گفته ی سرباز رو بروم باید برم با جناب سرگردی که شخصا به این
 . موضوع رسیدگی کرده بود حرف می زدم

کامرانم دنبالم میومد و سعی می کرد آروم کنه . ولی من حالیم نبود عذاب وجدان
 . و نگرانی داشت دیوونه ام می کرد

سرباز صدام زدو گفت : میتونم برم داخل

سریع بلند شدم و رفتم داخل ، یه مرد حدود چهل سازه پشت میز با اخم نشسته بود

. من : سلام زن منو آوردن این جا اومدم ببرمش وثیقه ام آوردم

با آرامش نگام کردو گفت : بشین تا بگم بیارنش سریع نشستم و منتظر نگاش کردم

سرگرد : اسمش چیه؟؟؟

من : آرامیس کاظمی

تماس گرفت و گفت بیارنش . وثیقه رو بهش دادم . وثیقه رو از بهزاد یکی از دوستام که این جاست گرفتم

. چند دقیقه بعد آرامیس رو دستبند به دست آوردن . سرش رو پایین انداخته بود

وقتی دست بند به دست دیدمش یه چیزی توی دلم تکون خورد . این دختر داره چه بلایی سر من میاره؟؟؟

با لبخند خواستم برم سمتش و از سلامتیش مطمئن شم که سرش رو بلند کردو نگام کرد

. خشکم زد ، لرز کردم ، بی نهایت سرد و بی تفاوت نگام می کرد

خدا لعنتم کنه، چرا تنهات گزاشتم ، نکنه بهش تجاوز کرده باشن؟؟؟؟؟؟

.....

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:16]

«

هنوز تو شک بودم و نفهمیدم کی آزادش کردن کی رفتیم بیرون فقط میدونم
انقدر تو فکر بودم که کامران فهمید حال خوب نیست خودش نشست پشت فرمون

.هنوز یه کلمه حرفم نزده ، خودم خراب کردم خودمم باید درست کنم

. برگشتم عقب و نگاش کردم بی توجه به من داش بیرونو نگاه می کرد

.من : آرامیس

.جواب نداد

. من : آرامیس بگو حالت خوبه خیالم راحت شه.باز جواب نداد حتی نگام نکرد

.من : آرامیس بلایی که سرت نیاوردن ؟؟؟ با توام جواب بده

.دیگه داشت دیوونه ام می کرد

.خوبی به این نیومده

. داد زدم : هوووی باتوام دختره ی زبون نفهم

.نگام کرد . آخ که چقدر نگاش بی فروغه.قلبم داره آتیش می گیره

آرامیس : چی بگم ارباب؟؟؟

من : اذیتت نکردن تو مهمونی ؟؟؟

آرامیس: چرا

نمیتونم توصیف کنم چقدر ترسیدم چقدر نگران شدم.سوالی نگاش کردم . سعی
داشت بغضش رو پنهون کنه

آرامیس : دو نفر داشتن به زنت تجاوز می کردن و تو داشتی مست می کردی
.....آقای خوش غیرت

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:17]

با خشم و چشمای سرخ نگاش می کردم کامرانم اخم کرده بود و فرمون رو ...
فشار میداد.

آرامیس: من گفتم می ترسم ، گفتم تنهام نزار تو حتی نذاشتی یه ساعت از
مهمونی بگذره.

. محکم مشتم رو کوبیدم روی داشبورد و داد زدم : لعنتی

.دوباره برگشتم سمتش و گفتم : تونستن کاری بکنن

آرامیس: آره

با چشمای به خون نشسته نگاش می کردم و نمیدونستم چی کار کنم که با حرف
بعدیش خیالم راحت شد اتفاقی نیوفتاده ولی آتیشم زد

آرامیس: تونستن کاری کنن ازت متنفر بشم تونستن کاری کنن دیگه به کسی نگم
. مراقبم باش

. دیگه حرفی نزد

خود کرده را تدبیر نیست. معلوم نیست اگه پلیسا نمی رسیدن چه بلایی سر این
دختر میومد.

. وقتی رسیدیم زود تر از همه پیاده شدو رفت تو عمارت

میدونم دیگه مثل قبل نمیشه ، اونا به جسمش آسیبی نزدن ولی روحش رو عذاب
دادن.

امشب اصلاً حوصله‌ی طلا رو ندارم. رفتیم تو اتاق. سریع یه لباس خواب پوشیدو گفت: عزیزم انقدر خودت رو ناراحت نکن

من ساکت شو طلا

ولی مگه ول کن بود هی از سر و کولم بالا می رفت و می خواست مثلاً من به فکر آرامیس نباشم

. ولی اون دختر الان به من احتیاج داره نباید تنهات بزارم

طلا رو عقب زدم و از در رفتم بیرون. بدون در زدن وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود که با دیدن من به احترامم رو تخت نشست و پاهاشو جمع کرد

بغض بزرگ توی گلوش رو حس می کردم رفتم جلو و سرش رو تو سینه ام....گرفتم اول مقاومت کرد ولی بعد دستش رو دور کمرم حلقه کردو زد زیر گریه

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:17]

خوش حال بودم از این که با همه‌ی ناراحتیش باز توی آغوشم آروم شده. ...
کمرش رو نوازش کردم و گفتم: بهتری؟؟؟

پیرهنم رو چنگ زد و گفت: پیشم می مونی؟؟؟

. انقدر مظلوم گفت که دلم گرفت و با لبخند گفتم: معلومه که می مونم

. صورتش رو نمی دیدم ولی لبخندش رو حس کردم

با آرامش سرش رو بوسیدم که در باز شد و طلا با قیافه‌ی خشمگین اومد تو و گفت سایانم بیا دیگه من منتظرم

با اخم نگاش کردم و گفتم : با لباس خواب به این بازی اومدی بیرون از اتاق
نمیگی خان داداشم می بینتت.؟؟؟

. با عشوه سری تکون داد و گفت : خب عزیزم اومدم دنبال تو

. من : من تا یه مدت این جا می مونم تو هم برگرد توی اتاق

. ناباور نگام می کرد

دلم نیومد بگم فقط امشب این جا می مونم هم خودم دوست داشتم این جا بمونم هم
. آرامیس نیاز داشت پیشش بمونم

.....طلا : یعنی چی آخه من خودم رو برات آم

. پریدم وسط حرفش و گفتم : همین که گفتم برو بیرون آرامیس خوابش میاد

طلا : گور بابای آرامیس

دیگه نفهمیدم چی شد طاقت اشک های آرامیس هم بازی بچگیم و زن الانم رو
. نداشتم بلند شدم و محکم زدم تو دهنش

. لبش پاره شدو گریه کرد بازوش رو گرفتم و از اتاق پرتش کردم بیرون

آرامیس نگاهش هنوز ناراحتی توش موج می زد ، لبخندی زد و گفت ممنون که
ازم طرف داری کردی

.....خدایا این دختر داره با من چی کار می کنه، یعنی دارم عاشقش می شم ؟؟؟

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:17]

لبخند زدم و رفتم سمتش روی تخت خوابوندمش و گفتم : بخواب عزیزم به این
چیزا فکر نکن

هنوز ناراحت بود ولی انگار نمی خواست به روم بیاره تا بیشتر از این شرمنده
اش نشم ***.

صبح با تگون خوردنای آرامیس لای چشمم رو باز کردم و نگاش کردم . وای
. صبح نیست که ، داره کابوس می بینم. دست گذاشتم روی بازوش و تگونش دادم

بیدار نمیشد صدایش زدم : آرامیس آرامیس بیدار شو داری کابوس می بینی
از صدای سر و صدای من کامران و طلا هم بیدار شده بودن و اومده بودن توی
اتاق .

بیدار نمیشد و تو عالم خواب با حرف می زد

آرامیس : نه خواهش می کنم به من دست نزن. نه ولم کن

خودمم باورم نمیشد که داره گریم می گیره. کامران اومد نزدیک و شروع کرد به
تگون دادن آرامیس توی یه چشم به هم زدن سیلی محکمی توی گوش آرامیس زد

آرامیس بیدار شد و به ما نگاه کرد . دستش رو گرفت جلو دهنش و دوید سمت
.....دستشویی

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:18]

با نگرانی خواستم برم دنبالش که خودش با رنگ و روی پریده اومد بیرون و
گفت : خوبم

نگران بودم هنوز با احم و جدیت گفتم : بپوش می ریم دکتر

با التماس گفت : این وقته شب؟؟

اخم رو پر رنگ تر کردم و گفتم : سریع بپوش اگه هم نمیتونی خودم تنت می کنم .

. سریع گفت : نه نه می پوشم شما برید بیرون

بلند شدم و با اون دو تا رفتیم بیرون. اگه بفهمم اون دو نفری که اذیتش کردن کیا بودن زنده اشون نمیزارم

سوار شدیم و راه افتادیم سمت درمونگاه روستا اگه نصف شب نبود می بردمش شهر.

پیاده شدیم و رفتیم پیش دکتر ، دکتر معاینه اش کردو پرسید چرا آوردمش . درمونگاه منم گفتم بالا آورده

. براش یه چند تا آزمایش نوشت که انجام دادیم و جوابارو بردیم پیشش

داشت با دقت جواب آزمایش هارو نگاه می کرد ، بعد کنار گذاشتشونو گفت : خوب خدا رو شکر مشکلی ندارید علائم بارداری

نه من نه آرامیس هیچ حرفی نمی زدیم اونقدری خوش حال بودم که نمیدونستم چی بگم.

بلند شدم و یه چند تا تراول صد تومانی روی میز دکتر گذاشتم و به آرامیس نگاه کردم سرش رو انداخته بود پایین

. دکتر داشت حرف می زد ولی من هیچی نمی شنیدم

دست آرامیس رو گرفتم و اودم بیرون. نه اون حرف می زد نه من به سمت خونه راه افتادیم

خیلی خوش حال بودم ولی از اون دسته آدمایی که با دادو هوار خوش حالیشون
رو ابراز می کنن نبودم

..... دیگه هوا روشن شده بود که رسیدیم خونه

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:18]

با هم پیاده شدیم ، دستش رو تو دستم گرفتم و وارد شدیم ، طلا و کامران
. روی مبل ها نشسته بودن

طلا بی نهایت نزدیک به کامران نشسته بود که تا منو دید رنگش پرید و یکم از
کامران فاصله گرفت

. عصبانی شدم بعد به حسابش می رم فعلا نمی خوام خوش حالیم رو خراب کنم
رفتیم نشستیم کامران پرسید : چی شد ؟؟ دکتر چی گفت ؟؟

آرامیس سرش رو تا جایی که امکان داشت پایین انداخته بود و جز سلام حرف
دیگه ای از دهنش در نیومده بود

***از زبون طلا*

کامران که ازش پرسید دکتر چی گفته ، سایان لبخند زد به جرعت میگم از وقتی
باش آشنا شدم همچین لبخندی نزده ، دلم شور افتاد

سایان : چیزیش نیست حمله است

سکوت عجیبی خونه رو گرفته بود . فقط صدای گریه ی من بود که به هق هق
تبدیل شده بود

خدایا مگه من از این دختره ی خدمت کار چی کم دارم که این میتونه بچه دار شه ولی من نمی تونم ???

دیگه حق هقم داشت بلند و بلند تر می شد که بلند شدم و رفتم توی اتاقم

خودم و روی تخت پرت کردم از ته دل زار زدم

..... انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:19]

. وقتی بیدار شدم بدنم کوفته شده بود و حتم دارم چشمام به شدت پف کرده.....

هوا تاریک شده بود ، ساعت دو نصف شب بود .بدون این که برم دستشویی از اتاق زدم بیرون

.سایان تو اتاق من نبود پس یعنی تو اتاق سوگلیشه

پوزخندی زدم و در اتاقشون رو باز کردم ، با دیدنشون بغضم گرفت لعنت به من که نمیتونم بچه دار شم

.آرامیس سرش روی بازوی سایان بود و موهایش روی بالشت پخش شده بود

رفتم جلو آروم خم شدم و پیشونی سایان رو بوسیدم ، بغض داشت خفه ام می کرد

. آروم لای چشمش رو باز کرد و با اخم جذابش نگام کرد

اشکام کم کم داشت جاری می شد . به زور لبخندی زدم و گفتم : میشه منم پیشت بخوابم ??? منم الان بهت نیاز دارم . منم توی شرایط خوبی نیستم

***از زبون آرامیس*

بیدار بودم وقتی حرف طلا تموم شد بدون این که چشمام رو باز کنم خودم رو
کشیدم گوشه ی تخت تا اونم بیاد کنارمون بخوابه

. سایان هم کشید کنار

. صدای گریه ی طلا هنوز میومد منم صدام بلند شد و شروع کردم به گریه کردن

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم فقط گریه می کردیم . به حال و روزم که نگاه می
کنم می بینم واقعا اوضاع من از طلا بهتره

. یکم که گذشت آروم شدیم

. صدای نفسای سایان نشون میداد بیداره

.نمیدونم الان چه حالی داره که دوتا زناش این جوری دارن زار می زنن

چرخ زدم و دستم رو دور سایان حلقه کردم الان فقط تپش قلب این مرد منو
آروم می کنه

. طلا هم دقیقا این کارو کرد. حالا صورتش جلو چشمم بود

. چشم از هم نمی گرفتیم با چشمای اشکی زل زده بودیم به هم

حتی فکرشم نمی کردم یه روزی شوهرش رو باهаш شریک شم

. توی چشمش نفرت نبود

.بازم خدارو شکر خیلی می ترسیدم آهش دامنم رو بگیره

***انقدر به هم نگاه کردیم که آروم آروم چشامون سنگین شد و خوابیدیم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:19]

از وقتی فهمیده حامله ام خیلی هوامو داره. ولی نمیدونم چرا اصلا حس خوبی ندارم. شاید به خاطر طلا باشه

وقتی دکتر گفت حامله ام انتظار داشتم سایان بیمارستان رو بزاره روسرش ولی اصلا بروز نداد

خودمم شک کرده بودم که نکنه خوش حال نشده

ولی حالا که محبت های ریز و درشتش رو می بینم می فهمم واقعا خوش حاله

. از پله ها رفتم پایین ، سایان و کامران خونه نبودن

سایان به خدمت کارا سپرده دست به سیاه و سفید نزلم. حوصله ام حسابی سر رفته

توی خونه می چرخیدم و این و اون و رو نگاه می کردم باز از پله ها رفتم بالا

.
یه لحظه احساس کردم صدای کامران رو شنیدم. آروم رفتم سمت اتاق ارباب صدا از اون جا میومد

از چیزی که دیدم نفسم بند اومد. کامران و طلا هم دیگه رو می بوسیدن و اوضاع لباسشون اصلا خوب نبود

تقریبا نیمه برهنه بودن با تعجب و ناباوری به صحنه ی رو بروم نگاه می کردم. که دستی نشست رو بازوم

با وحشت برگشتم سایان با نگرانی نگام می کرد

. اگه ببینه اون دوتا تو چه وضعی هستن چی میشه خدایا خودت رحم کن

منو کنار زدو رفت تو ، واکنش اونم مثل من بود نفس نمی کشید پلک هم نمی زد
 کامران و طلا از هم جدا شده بودن و با وحشت به سایان نگاه می کردن
 اوضاع خیلی خراب بود رفتم بازوی سایان رو گرفتم و گفتم : سایان آروم باش
 پرتم کرد عقب که محکم خوردم توی در

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:20]

. توی یه چشم به هم زدن سایان کمر بندش رو کشید و افتاد به جون طلا...
 کامران که دید سایان چقدر عصبانیه مثل نور از خونه رفت بیرون .فکر نکنم
 دیگه برگرده
 سایان خیلی ترسناک شده بود . اصلا التماس های طلا رو نمی شنید و هر بار
 . محکم تر از قبل بهش ضربه می زد
 می ترسیدم برم طرفش
 ..طلا : سایان....تو رو خدا.... غلط کردم...ببخشید...آی
 با گریه التماس می کرد ولی سایان خون جلوی چشمش رو گرفته بود.انقدر زد که
 دیگه برای خودشم نفس نمونده بود
 با عصبانیت پیرهنش رو از تنش کشید بیرون ونشست روی تخت
 با گریه رفتم سمت طلا چشمش بسته بود و با درد نفس می کشید
 سایان حالش از اون بدتر بود از روی میز یه لیوان آب ریختم و با ترس رفتم
 سمتش

لیوان رو جلو گرفتم. با چشمای سرخش نگام کرد . خیلی ترسناک شده بود . سرم
رو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته

لیوان آبو گرفت و یه نفس خورد

صدای ناله های طلا خیلی ضعیف بود . من اگه جای سایان بودم می کشتمش
دختره ی دیوونه با برادر شوهرش ریخته روهم اونم تو خونه ی شوهرش

باز خواستم برم سمت طلا که با صدای عصبی سایان سر جام میخ کوب شدم :
دست به این عوضی بزنی گردنت رو خورد می کنم

با لحن آروم و مرموزی گفت : برو بیرون حالا حالا ها باهاش کار دارم هنوز
. مونده منو بشناسه

.....چشم زیر لبی گفتم و از اتاق اومدم بیرون فقط خدا به دادش برسه

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:20]

همین که از اتاق اومدم بیرون صدای جیغ طلا بلند شد . رفتم توی اتاق و روی
تخت دراز کشیدم

کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد

احساس می کردم کسی داره موهام رو نوازش می کنه.چشمام رو باز کردم سایان
. بود که کنارم دراز کشیده بود

. خستگی رو از چشماش می خوندم . دلم براش سوخت

. آروم بوسه ای روی گونه اش کاشتم و عقب کشیدم . فقط نگام می کرد

سایان : اون روز درباره ی کامران چی می خواستی بگی ???

. سرم رو انداختم پایین

. نباید بیشتر ناراحتش کنم . دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

بهش نگاه کردم . با اخم داشت نگام می کرد . امروز خیلی ترسناک تر از قبل شده

من: منو بوسید می گفت دوسم داره

چشمای خستش باز از خشم سرخ شد . صدای دندوناش رو که رو هم فشار میداد . رو می شنیدم

من : منم با زانو زدم وسط پاشو فرار کردم

.اگه این حرف آخر رو نمی زدم ممکن بود بزنه لهم کنه

***.سرم رو روی سینش گذاشت و گفت بخواب بهش فکر نکن

صبح که بیدار شدم سایان هنوز خواب بود رفتم پایین خدمت کارا داشتن صبحونه . آماده می کردن

. تصمیم گرفتم برم یه سر به طلا بزنم

رفتم بالا و بدون در زدن وارد شدم اتاق به هم ریخته بود . ولی طلا روی تخت نبود .

کل اتاق رو گشتم نبود با عجله رفتم اتاق خودم و روی تخت پیش سایان نشستم و . تکونش دادم

من : سایان بلند شو طلا نیست ...فکر کنم رفته

سایان : به درک

بعد داد زد : خفه شو بزار بخوابم

***چند سال بعد*

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:20]

با لبخند بلندش کردم و روی تاب سوارش کردم. خنده ی بلندی کرد و گفت :
هولم بده مامانی هولم بده

. لبخندی بهش زدم و رفتم آرام هولش دادم

. بلند بلند شعر می خوند و با خوش حالی می خندید

. به ساعت مچیم نگاه کردم سایان برای ناهار میومد. تاب رو نگه داشتم

. یسنا برگشت و نگام کرد . جلوش زانو زدم و گفتم : بریم عمارت دخترم الان بابا
. سایان میاد

. یسنا : چشم مامانی بریم

. باهم وارد عمارت شدیم که دیدم سایان زود تر از ما اومده و روی مبل نشسته
بود.

. یسنا با دو رفت سمتش و بهش سلام کرد . خیلی سرد جوابش رو داد و به من نگاه
کرد .

. به زور لبخندی زدم و گفتم : سلام

. با اخم و صدای همیشه خشنش گفت : کجا بودین باز ؟؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : توی باغ بودیم یسنا داشت تاب بازی می کرد
پوزخندی زد. یسنا رو که می خواست بوسش کنه رو کنار زد و به سمت پله ها
رفت .

بلند داد زد : غدام رو بیارین تو اتاقم

.....

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:21]

سعی کردم بغضم رو قورت بدم . خدا لعنتت کنه سایان ببین چجوری دل این
بچه رو خون می کنه

. از وقتی یسنا به دنیا اومده روزگرم سیاه شده

.چرا چون آقا وارث می خواد پسر می خواد که بعد خودش فرمانروایی کنه

.یسنا با ناراحتی یه گوشه وایساده بودو لبش رو می جوید

رفتم و بدون حرف دستش رو گرفتم توی دستم و به سمت میز ناهار خوری
رفتیم

نشوندمش پشت میز و جلوی پاش زانو زدم نگاه آبیض رو ازم گرفت و گفت : من
دوسش دارم ولی نمیدونم چه کار بدی کردم که بابا دوسم نداره

.بی اختیار اشکی از چشمم به روی گونم افتاد

.من : غذا تو بخور تا من غذای بابا رو ببرم باشه

یسنا: باشه

. سینی غذای سایان رو گرفتم و رفتم سمت اتاق ، درو باز کردم و رفتم تو

. روی کاناپه لم داده بود . خدایا التماس می کنم یه لطفی کن من حامله شم

. رفتم سمت میز و غذا هارو چیدم . با اخم خیره خیره نگام می کرد

با شرمندگی نگاش کردم و گفتم : سوپ بکشم برات

. اشاره زد برم بشینم پیشش. سرم رو پایین انداختم و کنارش نشستم

. با بغض که باعث شده بود صدام بلرزه گفتم : شرمنده ام ناامیدت کردم

چیزی نگفت . یاد شیش سال پیش افتادم وقتی که تمام فکرم انتقام از این سه نفر بود.

حالا کامران بی آبرو و نامرد شناخته شده طلا آواره شده و از این جا رفته ،

.سایانم تو حسرت یه پسر داره می سوزه

مگه من همینو نمی خواستم ؟؟؟؟بدون این که من کاری بکنم همه چیز درست شد

.و این خانواده ی کوچیک به هم ریخت

گریم شدت گرفت کاش طلا میتونست یه بچه بیاره تا هیچ کدوم از این اتفاقا

***نیوفته

[ارباب بد اخلاق, 20:22 17.07.17]

لبه ی تخت یسنا زانو زدم ، براش قصه می گفتم اونم با اشتیاق و لبخند گوش

.میداد

منم لبخندی بهش زدم و خواستم بقیه ی داستان رو بگم که در باز شد و سایان با
.اخم ترسناکش توی چارچوب در قرار گرفت

میدونم الان یسنا ترسیده ، آروم دستش رو توی دستم گرفتم و نوازش کردم ولی
.نگاهم به ارباب بداخلاق بود

اومد طرفم لرزش دست یسنا رو حس کردم . دختر بی چاره ام از باباش می
ترسه

.سایان دستم و گرفت و بلندم کرد

... با اخم گفت : دیگه بچه نیست خودش می خوابه ...راه بیوفت

سعی کردم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم ولی زورم بهش نمی رسید . یه
راست رفتیم توی اتاق خواب

درو قفل کردو شروع کرد به باز کردن دکه های پیرهنش.امشب واقعا ترسناک
شده. منم تی شرتم رو در آوردم و موهام رو باز کردم

.با لحن خشنی گفت : جیغ و داد راه ننداز بقیه خوابن بیدار میشن

. ته دلم خالی شد ، من حتی شب اولم جیغ و داد نکردم پس منظورش چیه

وقت نداد بیشتر فکر کنم مچ دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت با وحشت و درد نگاش می کردم ولی اون کار خودش رو می کرد و دستش رو گذاشته بود . روی لبم که مبادا جیغ بزنم

نمیدونم از چی عصبانیه که این جوری داره سر من خالی می کنه. با خشونت تمام کارشو می کردو به گریه های من توجهی نداشت . کم کم چشمام رو هم افتادن و ***.دیگه هیچی نفهمیدم

***از زبان سایان*

کنارش دراز کشیدم و به صورت رنگ پریده و اشکای خشک شده اش نگاه کردم ..میدونستم طاقت نمیاره و بی هوش میشه

جای چار تا انگشتم رو دهن و صورتش مونده بود . سرش رو روی سینه ام . گذاشتم . پتو رو تا گردنش کشیدم بالا

حتی فکرشم دردناکه که این دختر چقدر به خاطر من عذاب کشیده. ولی من اربابم . حتی زنم باید ازم حساب ببره

حتی تنها دخترم ، دختری که نمی خواهمش هم باید ازم بترسه و حساب کار دستش
. بیاد من با کسی شوخی ندارم

تا صبح چشم رو هم نذاشتم . از طلوع خورشید گذشته بود که صدای آه و ناله ی
..... آرامیس بلند شد برگشتم و به قیافه ی رنجورش با اخم و جدیت نگاه کردم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:22]

قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد . آتیش گرفتم دلم می خواست زمینو زمان رو
. به هم بدوزم ولی به روی خودم نیاوردم و بی تفاوت نگاش کردم

دیگه طاقتم تموم شد بلند شدم و رفتم توی حموم درو قفل کردم ، آب سرد رو باز
کردم و رفتم زیرش یه لحظه نفسم بند اومد ولی کم کم عادت کردم

حس خیلی عجیبی داشتم نمیدونستم چمه ، اومدم بیرون بدون این که نگاش کنم
لباسام رو پوشیدم و وانمود کردم برام مهم نیست داره از درد به خودش می پیچه

از اتاق زدم بیرون دلم می خواست به خدمت کار بگم براش مسکن ببره ولی
. غرورم اجازه نمیداد

اومدم از در برم بیرون که چشمم به نگاه آبی رنگ و معصومی افتاد که داشت با
ترس نگام می کرد

دلم برای چهره ی زیبایش ضعف می رفت ولی من دختر نمی خواستم و نمی خوام
.. اخم وحشتناکی بهش کردم که کل تنش از ترس لرزید

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم با سرعت رانندگی می کردم یه لحظه
احساس کردم کسی شبیه طلا رو دیدم

برگشتم ولی نبود ، با صدای وحشتناک و ضربه ای که به سرم خورد دیگه
نفهمیدم چی شد فقط چشمای آبی رنگی رو تصور می کردم که هیچ وقت صداش
نزدم دخترم

.....زیر لب گفتم : یسنا

بعدم کاملاً همه جا سیاه شدو دیگه واقعا درکی از اطراف و زمان نداشتم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:23]

***از زبان آرامیس*

با نگرانی از این طرف به اون طرف می رفتم . دوباره به ساعت روی دیوار
نگاه کردم ساعت سه نصفه شبه

خدایا دارم از دل شوره می میرم به دادم برس. چرا گوشیش خاموشه؟ آخه چرا
. نرفته شرکت منشیش می گفت امروز اصلا نرفته شرکت

روی زانو هام افتادم و اشک ریختم ، خدایا اتفاقی نیوفتاده باشه من بدون سایان
باید چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟

دوباره به گوشیش زنگ زدم باز خاموشه . روی کاناپه نشستم هنوز یکم زیر دلم
درد می کنه ولی فدای سرش اصلا مهم نیست فقط سالم باشه

کم کم چشمام با همه ی تلاشی که برای بیداری می کردم داشت سنگین میشد که
صدای تلفت بلند شد . نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم به تلفن

سلام از بیمارستان تماس می گیرم الو

. محکم گوشی رو توی دستم نگه داشتم که نیوفته . خدایا سپردمش دست خودت
بفرمایید

صاحب این گوشی تصادف کرده لطفا خودتون رو برسونید به بیمارستان سینا _

دیگه هیچی نمی شنیدم . گوشی از دستم افتاد ، زانو هام خم شد و به شدت خوردم
 . زمین . به خدمت کارا گفته بودم برن بخوابن

سرم گیج می رفت یعنی چی شده ؟؟؟؟ یهو به خودم اومدم زنه گفت بیمارستان
 سینا.

سریع رفتم بالا و حاضر شدم . سوییچ یکی از ماشین ها رو چنگ زدم و رفتم
 . سوار ماشین شدم . خدارو شکر سایان مجبورم کرده بود رانندگی یاد بگیرم

دل شوره امونم رو بریده بود . مگه چقدر حالش بد بوده که به بیمارستان شهر
 منتقلش کردن ؟؟؟

..... چند ساعت بعد رسیدم ، اشکام رو پاک کردم و پیاده شدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:23]

یه راست رفتم سراغ پذیرش و مشخصات سایان رو گفتم . مکث کوتاهی کردو
 گفت : آها همون آقای رو میگی که تصادف کرده بود و رفته تو کما تو همین
 طبقه است اتاق ۱۱۳

با بهت هنوز به لبای آرایش شده اش نگاه می کردم . امکان نداره حتما اشتباه می
 . کنه . ولی حتی جون نداشتم بگم دوباره چک کنه

بغض داشت خفم می کرد ، شوری اشک رو توی دهنم احساس می کردم به ثانیه
نکشید که روی زمین سر خوردم و حق هقم بیمارستان رو برداشت

. میدونستم با این رفتارم آرامبخش بهم می زنن و به زور می خوابوننم

. به خودم مسلط شدم . به زور بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که پرستار گفت

به در سفیدی رسیدم . بالاش نوشته بود ۱۱۳ . جلوتر رفتم و از شیشه ی اتاق مرد
. مغرورم رو دیدم که کلی دستگاه بهش وصل بود

خدای من باورم همیشه اون واقعا خود سایان باشه . حتی توی بی هوشی هم اخم
. داره

خواستم برم توکه یه پرستار مثل عزرائیل اومد و گفت نمیتونم برم تو . مرتیکه
. بی شعور نمی فهمه دارم برای اون مرد بال بال می زنم

. انقدر بی حال بودم که فقط با اخم نگاش کردم . اونم با اخم زل زده بود بهم

نگهبان : برادرته ???

پوز خندی زدم و گفتم : فوضولیش به جنابالی نیومده
. برام عجیب بود که بیمارستان همچین نگهبان هایی داشته باشه

. خب راستش جذاب بود و هیکلی

به خودم اومدم سریع نگامو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم . عین این پسر
ندیده ها زل زده بودم بش

. پسره رفت . من موندم و شوهری که معلوم نیست کی به هوش میاد
با عمارت تماس گرفتم و به خدمت کارا سپردم مراقب یسنا باشن

بعد از تلفن رفتم سمت سرویس بهداشتی دیگه داشت می ریخت . پامو که گزاشتم
. تو صدای آه و ناله ای مجبورم کرد به اون سمت نگاه کنم

یه دختر و پسر داشتن همو می بوسیدن پسره دستش رو کرده بود تو شلوار
دختره . هینی کشیدم که پسره با چشمای خمار برگشت نگام کرد بعد کم کم
. خماریش از بین رفت و عصبانیت جاشو گرفت

فرار رو بر قرار ترجیح دادم و رفتم سمت پذیرش . یه اتاق خصوصی گرفتم که هم خودم راحت باشم هم سایان

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:24]

□♥ «پارت ۴۴»

چند روزی بود که یسنا رو ندیده بودم . واقعا نمیدونم چقدر باید صبر کنم تا
. سایان به هوش بیاد

از اتاق اومدم بیرون تا به یکی از خدمت کارای مرد زنگ بزنم بیاد پیش سایان تا
. خودم برم یه سر به یسنا بزنم

رفتم توی حیاط بیمارستان و تلفن زدم تا آدرس رو گفتم یکم طول کشید چون تا
. حالا از روستا بیرون نیومده بود

تلفن که تموم شد برگشتم به بیمارستان . رفتم سمت اتاق و درشو باز کردم . یه
لحظه گفتم شاید اشتباه اومدم . یه قدر رفتم عقب و به شماره ی بالای در نگاه
کردم ۱۱۳

دلَم هری ریخت پایین . پس سایان کو ؟؟؟ اون که حتی به هوش اومده باشه هم به این زودی نمیتونه راه بره

داد زدم : پرستار ،، شوهرم نیست ،، شوهرم رو کجا بردین؟؟؟

پرستار با هرس اومد گفت : چی شده خانوم .؟؟؟؟

بی حرف به تخت خالی نگاه کردم ، با تعجب گفت : امکان نداره

. بعدم رفت که به حراست زنگ بزنه

سرم گیج می رفت نمیدونستم چه خاکی باید به سرم بریزم . باز اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن..از حراست اومدن و چند تا سوال ازم پرسیدن ، بعد رفتن .

همه ی بیمارستان به هم ریخته بود ، پلیسا اومده بودن و داشتن از پرستارا سوال می پرسیدن . همون سوالای تکراری هم از من پرسیدن .که چیز مشکوکی ندیدم یا اون موقع کجا رفته بودم

کاش نمی رفتم. کاش تنهانش نمی زاشتم . خدمت کاره هم رسیده بود و داد و هوار . راه انداخته بود . منم که فقط گریه می کردم

آخه با اون حال خرابش چه بلایی سرش اومده .؟؟؟؟

[ارباب بد اخلاق, 20:24 17.07.17]

برگشتیم عمارت . حالم خیلی بد بود مدام حالم بهم می خورد میدونستم از ...
استرس .

وقتی رفتیم خونه اولین چیزی که به گوشم خورد صدای گریه ی یسنا بود . منو
که دید دوید سمتم و بقلم کرد

الان اصلا حوصله اش رو ندارم . دستش رو گرفتم و با خودم به اتاق بردم تا
کنار خودم بخوابونمش

یسنا رو که خوابوندم خودم بلند شدم و رفتم توی باغ قدم بزنم سردرگم بودم
نمیدونستم دور و برم چه خبره

*

چند روزی از دزدیده شدن سایان می گذشت . این چند روز اصلا خواب و
خوراک نداشتم فقط گریه می کردم

دیگه مطمئنم دشمناش دزدیدنش

اگه مثل زن و شوهرای معمولی بودیم و سایان همه چیز رو به من می گفت الان کار پلیس راحت میشد . درک نمی کنم یه آدم بی هوش که درکی از اطرافش نداره به چه دردشون می خوره

صدای خدمت کار از فکر درم آورد . گوشی رو بیسیمی رو به سمتم گرفته بود .
گوشی رو ازش گرفتم و جواب دادم : بله

مرد پشت خط : خودتی خانومه کاظمی

بی دلیل ترس برم داشت حس خوبی نداشتم گفتم : بله خودم هستم فرمایشتون ؟؟؟؟

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:24]

با صدای خیلی جدی گفت : بهتره به کسی در مورد این تلفن چیزی نگي خانوم
. کوچولو وگرنه دیگه این جنازه رو نمیبینی

از ترس خفه خون گرفته بودم . ادامه داد : امشب ساعت ده میای به این آدرسی
که میگم . اگه پلیس چیزی بفهمه دیگه شوهره الدنگتو نمی بینی

بعد قطع کرد . به خودم اومدم سریع گفتم : الو ... الو

ولی قطع کرده بود روی زمین نشستم و زدم زیر گریه . ولی گریه فایده نداره . سریع رفتم طبقه ی بالا به هیچ کس هیچی نمیگم باید خودم تنها برم

یه تیپ مشکی زدم و رفتم بیرون اصلا حواسم نبود که برم از یسنا خداحافظی کنم .

باید آدمای حرفه ای باشن . ساعت نه و نیم زنگ زده که ده برم سر قرار تا وقت نداشته باشم به کسی خبر بدم

تا یه مسیری رو با ماشین رفتم. بقیش رو باید پیاده می رفتم . یه کوچه ی پهن و تاریک بود آب دهنم رو قورت دادم و رفتم جلو

تاریک تاریک بود . یهو دستی بازوم رو گرفت و برم گردوند . با وحشت نگاهش کردم یه مرد هیکلی بود ولی از قیافش چیزی معلوم نبود

با صدای بمی گفت : مثل بچه ی آدم برو سوار ماشین شو . صدات در بیاد تاوانش رو شوهرت میده

سرم رو تگون دادم و با همه ی ترسی که تو دلم بود همراهش رفتم و سوار ماشین
. شدم . دوتا مرد این ور و اون ورم نشسته بودن

..... راننده حرکت کرد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:25]

اون دو نفری که کنارم نشسته بودن با اخم و جدیت داشتن به روبرو نگاه می
. کردن ولی مشخص بود که حواسشون به منم هست

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم : شما کی هستین سایان رو کجا بردین؟؟؟

حرفم تموم نشده بود که یکیشون محکم با پشت دست زد تو دهنم و گفت : واقعا
فکر کردی شوهرت پیش ماست ؟؟؟ ما یه جنازه که فقط نفس می کشه و معلوم
نیست کی به هوش میاد رو می خوایم چی کار ها؟؟؟؟

اشکام رو صورتم سرسره بازی می کردن و من فقط نگاش می کردم . گولم زده
بودن و حالا دستم به هیچ جا بند نبود

آروم و بی صدا اشک می ریختم تا دوباره کتک نخورم دیگه کاری از دستم بر
نمیومد آخه از شهر خارج شده بودیم

اصلا نمی فهمیدم کجاییم . ماشین وایساد . به بیرون نگاه کردم یه خونه ی
دوبلکس خیلی بزرگ بود که هیچ چیز دیگه ای اطرافش نبود به هر جا نگاه می
کردم خالی بود .

. هیچ خونه ی دیگه ای این اطاف نبود معلوم نیست منو کجا آوردن
. با سیلی سختی که خوردم نگاه از بیرون گرفتم و دستم رو روی صورتم گذاشتم

..... بازوم رو گرفتن و به زور کشیدنم بیرون

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:26]

با گریه گفتم : ولم کنید چی از جونم می خوانین...

ولی بدون این که توجه کنن درو باز کردن و خیلی بد هولم دادن جلو چند متر
. پرت شدم جلو .

تعاللم رو از دست دادم و با صورت خوردم زمین . ولی زیر صورتم یه چیز
. دیگه بود زمین نبود

چشمام رو باز کردن صورتم روی کفشای مردونه ای فرود اومده بود . رسماً
. افتاده بودم جلوی پای یه مرد

آروم آروم همزمان که به صورت نشسته درمیومدم نگامو از شلوارش به بالا می
. بردم که به صورتش رسیدم

با اخمی که جذابتش می کرد نگاهشو بهم دوخته بود . به دستش نگاه کردم که
. داشت سگش رو نوازش می کرد

سکته کردم از ترس. از بچگی خوف داشتم از سگ. مال این خیلی وحشتناک بود
. سفید و مشکی بود و مشخص بود خیلی گرسنه است

چون خیلی با ولع نگام می کردو منتظر بود اون مرد بهش اجازه بده تا تیکه پارم
. کنه

یکی از نگهبانا گفت : آقا فرهاد دستورتون اجرا شد اینم از دختره آوردیمش
. پابوستون

با بغض به مرده که روی یه صندلی آقا منشانه لم داده بود نگاه کردم . انگار نه . انگار که شب بود انقدر چراغ روشن کرده بودن که روشن روشن شده بود

.... مرده هنوز با غرور نگام می کرد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:26]

نگام به مرده بود که سگس پارس بلندی کرد و خواست بیاد طرفم . جیغ بلندی
. زدم و چشمام رو بستم

فرهاد با صدای بی نهایت خونسردی گفت : فردی بیا این جا این خانوم کوچولو
ازت می ترسه

سگه دمی براش تگون داد و رفت پیشش . مرده شور جفتون رو بیرن . عوضی
. معلوم نیست نصفه شب واسه چی منو آورده این جا

من : تو کی هستی ؟؟؟ چه پدر کشتگی با من داری که آوردیم تو این خراب شده
. ؟؟؟ چی از جونم می خواین آخه

حرفم که تموم شد یکی از نگهبان ها می خواست بیاد حسابم رو برسه که با
. علامت دست فرهاد سر جاش وایساد

فرهاد : زبونت باید کوتاه بشه خانوم کوچولو فردا با هم حرف می زنیم مگه نه
. فردی

. سگه باز براش دم تکون داد

دوتا از آدماش اومدن بازوم رو گرفتن و بلندم کردن . با هرس گفتم : هوی
مرتیکه بچم خونه است یعنی چی منو کجا می خوان ببرن اینا؟؟ من با تو چه
حرفی دارم آخه ???

بی توجه به داد و بیدادام نگهباناش منو کشون کشون بردن سمت اتاقکی وسط باغ
. . خونس از خونه ی ما خیلی بزرگ تر بود

در اتاقک رو که باز کرد برق از سرم پرید اتاق پر از موش و سوسک و
. مارمولک بود

هولم دادن تو و درو بستن . با وحشت مشتام رو به در میزدم و خواهش می کردم
. درو باز کنن

ولی فایده نداشت رفته بودن . موشای کوچیک و بزرگ مدام سعی می کردن از
. سرو کولم بالا برن و من تمام شبو فقط جیغ می زدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:27]

* از زبان سایان *

درد شدیدی توی سرم احساس می کردم . انگار توی هوا بودم . دختری چشم آبی
با چشمای گریون جلوی چشمم بود

دخترکی که کنج اتاق نشسته بود و خواهش می کرد پدرش برگرده . مگه پدرش
کجا رفته ???

دخترک التماس می کرد : بابا برگرد با همه ی بد اخلاقی هات دوست دارم منو
. مامان بهت نیاز داریم . خواهش می کنم برگرد

یه دفعه از اون جا کشیده شدم به سمتی . نفس طولانی کشیدم و چشمام رو باز
کردم .

توی یه اتاق بودم و دختری کنارم داشت گریه می کرد . هیچ چیز رو به یاد
نمیاوردم .

دختره با شک برگشت و نگام کرد . یه دفعه جیغی از خوش حالی کشید و گفت :
وای سایان به هوش اومدی ???

با تعجب گفتم : تو کی هستی ??? سایان کیه ??? اسم من سایانه ???

دختره با لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه گفت : فراموشی گرفتی یا حافظه ات
پریده ???

منم دیگه طلا زنت

***از زبان آرامیس*

صبح با وول خوردن چیزی روی دستم با حالت چننش بیدار شدم . با دیدن موش
. روی دستم جیغ بلندی کشیدم و گریم گرفت

یکم بعد در باز شدو دو تا از همون نگهبانا که از نژاد دایناسور بودن اومدن داخل
..... و یه راست اومدن سمت من

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:27]

مقاومت نکردم از خدام بود زود تر از اون خراب شده برم بیرون . رفتیم بیرون .
حالا که صبح شده بود عظمت خونه باغ مشخص بود

. من نمودم همچین جایی وسط بیابون خارج از شهر چه غلطی می کنی

. این دفعه به جز پنج شیش تا نگهبان گردن کلفت کس دیگه ای توی باغ نبود

حدسم درست بود رفتیم توی ویلا . فکم افتاد خیلی خیلی از عمارت اربابی سایان
پر شکوه تر بود

رفتیم سمت دری بازش کردن و هولم دادن داخل . یه فضای بزرگ سر پوشیده
بود استخری با عمق زیادم اون وسط بود

چشم چرخوندم که فرهاد رو دیدم باز روی یه صندلی راحتی لم داده بود و اون
سگ ترسناکشم پیشش بود

هولم دادن که برم اون سمت پنج قدم مونده بود بهش برسم که وایسادم . نگهبانه
محکم زد پشت زانوم که افتادم زمین

اینا خیال کردن چه خبره که هی منو میندازن جلوی پای این مرده؟؟

فرهاد پوزخندی زدو گفت : فکر کنم با ادب شده باشی . راستی دیشب خوش گذشت ???

. فکر کنم از این سادیسمی های روانی باشه

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم : نشده باشم چی کار می کنی؟؟

. ابرویی انداخت بالا و گفت : امشب پیش فردی می خوابی

. فردی منظورش سگه بود

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : باشه بی ادبی نمی کنم فقط بگین چی از جونم می خواین من زندگیم رو هواست شما منو آوردین این جا که ادب یادم بدین؟؟

از خونسردیش حالم داشت بهم می خورد : مشخص نیست ??? من خودت رو می خوام . خودت

با بغض گفتم : منو می خوای چی کار؟؟ من به چه کارت میام آخه؟؟

دستی رو سر سگه کشید و گفت : بعد عمری خواهرم یه چیزی ازم خواسته .
دوست نداره دیگه دور شوهرش بپلکی منم بدم نمیاد تو این جا باشی

محکم لبم رو گاز گرفتم و با صدای لرزونی گفتم : تو برادر طلایی درسته ???

قه قه ای سر داد و گفت : چقدر تو باهوشی

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:28]

سرم رو انداخته بودم پایین و فقط گریه می کردم . خدا میدونه چه بلایی قراره
سر خودم و بچم بیارن

رفتم جلو پاشو تو دستم گرفتم نگهبان می خواست بیاد جدام کنه که دستشو به
نشونه نیا تگون داد

شلوارش رو محکم چنگ زدم و با صدایی که بیشتر از قبل می لرزید گفتم : به
خواهرت بگو مراقب دخترم باشه . تورو خدا بگو اذیتش نکنه

با لگد کوبید تو سینه ام که پرت شدم عقب و از درد نالیدم . با بی رحمی تمام بلند
شد و اومد طرفم با یه اشاره ی کوچیکش کاملاً رو زمین دراز کشیدم

پاشو روی سینه ام درست زیر گلوم گذاشت و فشرد . با نفرت گفت : خیال داری
به طلا بگم مراقب دختر هوش باشه ؟؟؟؟
بلند فریاد زد : آره ؟؟؟؟

منم سعی کردم مثل خودش داد بزنم : آره . دوست ندارم سرنوشت من برای
دخترم تکرار بشه

فشار پاشو بیشتر کرد . داشتم خفه می شدم . دستم رو روی کفشای ورنیش گذاشتم
و سعی کردم بلندش کنم ولی جزو محالات بود تا خودش نمی خواست از دست
من کاری بر نمیومد

با نگاهی که دل سنگ رو آب می کرد بهش زل زدم . طرز نگاهش عوض شد .
پاشو برداشت و رویه پا کنارم زانو زد

یقه ام رو گرفت و بلندم کرد . دو تا دستام رو تکیه گاه بدنم کردم که وقتی یقه ام
رو ول کرد باز پخش زمین نشم

تو کسری از ثانیه داغی لباس رو روی لبای سردم احساس کردم . انقدر شوکه شده بودم که هیچ کاری نکردم

. خیلی خونسردی با لبام بازی می کرد و گاز های ریزی از لبم می گرفت

ازم جدا شد و نگام کرد سریع سرم رو انداختم پایین تا نگام بهش نیوفته ولی اون هنوز داشت نگام می کرد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:28]

نگاهش به من بود، به بادیگاردش گفت : امشبم پیش موشا می خوابه . اگه فردا زبونش کوتاه شده بود یکی از اتاقای بالا رو بهش بده . اگه نه که پیش فردی می خوابه

هنوز سرم پایین بود . بدون اینکه نگاش کنم گفتم : میشه حداقل بگین من باید چیکار کنم ، بی خود که نمی خواین این جا نگهم دارین لابد یه خواسته ای دارین دیگه

با همون خونسردیه عجیبش گفت : فردی بیا این جا

با ترس به سگه که داشت نزدیک میشد نگاه کردم . زبونش بیرون بود و خیلی بد داشت نگام می کرد .

فرهاد : بستگی به خودت داره اگه با جربزه باشی مثل همه ی اینایی که میبینی زیر دست خودم کار می کنی اگه نه که کارای فردی رو انجام میدی

با لبخند بد جنسی ادامه داد : مثل غذا دادن بهش با دست خودت حموم بردنش . خوابوندنش .

. بعدم مثل دیوونه ها بلند خندید

. بادیکارده اومد سمتم و خواست بلندم کنه که گفتم : خودم میام

....بعدم بلند شدم و همراهشون راه افتادم به همون اتاق لعنتی

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:28]

سعی کردم یه جایی بخوابم که زیاد در دسترس موشا نباشم . چشمم گرم خواب ... شده بود که احساس کردم کسی روسریمو از سرم برداشت

و دستی داشت اطراف رون پامو نوازش می کرد . چشمام رو باز کردم به دوتا . مردی که خیلی نزدیک بهم ایستاده بودن با وحشت نگاه کردم

. یکی از مردا گفت : رسول این جا نمیشه بیا ببریمش بیرون
اون یکی که حالا فهمیدم اسمش رسوله گفت : اگه رئیس بفهمه دخلمون رو میاره
حامد.

. من : چه غلطی می خواین بکنید
همین که دهنم رو باز کردم حامد یه چاقو از جیب پشتش در آورد و گذاشت روی
گونم .

درست زیر چشمم بود تیغه ی چاقو

حامد : تو که شوهر داشتی ، دخترم نیستی پس بی خود ناز نکن صدات در بیاد
. من میدونم و تو

. تازه فهمیدم چه نیتی دارن . یاد کامران افتادم اونم یه عوضی بود مثله همینا

اومدم یه حرکت روش بزنم که رسول پاهامو پا پاهاش قفل کردو دستامم از پشت گرفت .

با صدای آرومی گفتم : گرفتمش حامد لباساشو در بیار

قبلا این اتفاق برام افتاده بود اون موقع پلیس نجاتم داد الان کی می خواد نجاتم بده
؟؟؟

هرچی تقلا می کردم فایده نداشت . حامد یه دستش رو لیم بود با یه دست شلوار و
مانتوم رو از تنم کشید بیرون

زیر مانتوم یه تاب قوق العاده باز پوشیده بودم که تو این اوضاع اصلا چیز خوبی
نبود .

با دیدن بدنم جفتشون با هم گفتن : جوووووون

* از زبان سایان *

رو به طلا که کمک می کرد لباسم رو بیوشم گفتم : کجا داریم میریم ؟؟؟؟

با لبخند گفت : میریم عمارت، یسنا هم اونجا منتظر مونه ، بچم تا الان کلی دلتنگ شده .

با تعجب گفتم : یسنا کیه ؟؟؟؟

دکمه ی پیرهمنم رو با آرامش بست و گفت : دختر مونه دیگه حالا ببینی یادت میاد .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:29]

* از زبون آرامیس*

از زور گریه نمیتونستم حرف بزنم . دیگه داشتم ناامید می شدم و اونا هم به خواسته اشون می رسیدن که یکی از دستم آزاد شد فهمیده بودم حامد از موشا بدش میاد و میشد گفت می ترسه

یکم دستم رو روی زمین کشیدم که یه موش اومد تو دستم از شدت انزجار و چندش گریه شدت گرفت ولی چاره ای نداشتم موشو پرداشتم و تو یه حرکت . پرتش کردم سمت حامد

صاف خورد تو صورتش با تمام توانش جیغ کشید وسط گریه خندم گرفت همین . که دست رسول شل شد لگد محکمی توی صورتش زدم

. بلند شدم و ایسادم این طوری زورم بیشتر میشد

میدونستم سرتا سر باغ بادیگارد و ایسادن با تمام توانم فریاد زدم : کمک
. یکی کمک کنه خواهش می کنم

. رسول ترسیده بود نگاه خشمگینی بهم انداخت و با حامد سریع زدن بیرون

لباسام رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم . داشتم اشکام رو پاک می کردم که
. چشمم خورد به در نیمه باز

یادشون رفته بود درو ببندن . بدون فوت وقت دویدم سمت درو بازش کردم به
. اطراف نگاهی انداختم انگار زیاد این ورا نمی چرخن

با این حساب اگه خودم کاری نمی کردم هیچ کس به دادم نمی رسید

از در زدم بیرون و با تمام توانم شروع کردم به دویدن انقدر بزرگ بود که
.... نمیدونستم دارم کجا میرم فقط می دویدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:29]

انقدر دویدم که رسیدم به در ورودی . پشت یه درخت پنهون شدن اینجا پر از
بادیگار بود . چجوری باید برم بیرون ???

یهو دستی روی دهنم قرار گرفت . تقلا می کردم کنارش بزنم . آروم در گوشم
. گفت : ساکت شو دختره ی چموش

ساکت شدم . آروم به سمتی کشوندم که تاریک و خلوت بود . برگشتم نگاش کردم
.

با اخم گفت : فرهاد با کسی شوخی نداره برای چی از اتاقت اومدی بیرون ????

با هرس گفتم : اون موش دونی اتاقه ??? درضمن دوتا از این پسرا اومده بودن
سراغم خیال داشتی وایسم هر غلطی دلشون می خواد بکنن ???

از خشم سرخ شده بود : برگرد همون همونجا بهتره با فرهاد کنار بیای نگران
. نباش هواسم بهت هست . اینا خلافکارن از فردا هرکاری میگه انجام بده

نمیدونم چرا دلم می خواست بهش اطمینان کنم گرچه چاره ی دیگه ای نداشتم . با
. احتیاط بلند شدم و برگشتم به همون اتاق

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:30]

صبح با تکیه دستی بیدار شدم یکی از بادیگارد ها بود . مثل بچه ی آدم بلند شدم
. و همراهش رفتم بیرون

انگار قرار بود اینبار فرهاد رو توی سالن ببینم . روی مبله لم داده بود و قهوه
. می خورد

بادیگارده بازوم رو ول کرد و کمی اون طرف تر وایساد . ادب حکم می کرد که
. سلام کنم
من : سلام

. نگاشو از قهوه گرفت و به من چشم دوخت . نگاش آدم رو ذوب می کرد

فرهاد : انتخابتو کردی ؟؟؟ بین اون دو تا موردی که گفتم کدام رو قبول می
کنی ؟؟؟

. با تردید نگاش کردم و گفتم : باشه هر کاری بگید انجام میدم ولی یه شرط داره

پوزخندی زد و با تمسخر گفت : چه شرطی ؟؟؟

من : باید امنیت داشته باشم هیچ خشم نمیاد این بادیگاردتون هی تن و بدنشون رو می مالن به من . بهم بگن کجا پیام خودم میاد . جدا از اون دیشب دوتا از افرادتون اومده بودن

با خجالت سرم رو انداختم پایین بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم و همه چیز رو بگم . لابد فهمیده منظورم چی بوده دیگه

. با خشم از لای دندون گفت : کیا بودن
. با خون سردی نگاش کردم و جواب دادم

***از زبان طلا*

. بازوش رو گرفتم و بردمش توی آشپزخونه . خم شدم و بهش نگاه کردم

تمام تلاشم رو می کردم که نفرتم رو از تو چشمام نخونه . لبخندی زدم و گفتم :
یسنا جون بابات حالش بده مامانتم تو رو سپرده به من پس انقدر گریه نکن مامانت ناراحت میشه . در ضمن اگه می خوای بابات حالش زود تر خوب بشه باید به من بگی مامان

. زود گفت : باشه اگه مامان و بابا خوش حال میشن من الکی به شما میگم مامان

دلم می خواست بزنم تو گوشش و بفرستمش وردست مامانش ولی نباید بد برخورد می کردم .

یسنا رفت بیرون . کمرم رو راست کردم نفس عمیقی کشیدم همه چیز خوب پیش میره فقط باید زود تر کاری کنم سایان غیابی آرامیس رو طلاق بده

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:30]

چند ماه بعد

با خوش حالی یه شال رو سرم انداختم و رفتم بیرون رسول داشت با فرهاد حرف می زد . صدای تق تق کفشام رو که شنیدن حرفشون رو قطع کردن و سوالی به من نگاه کردن .

گفتم : آقا فرهاد هکش کردم ...سایتی رو که خواسته بودین امنیتش خیلی بالا بود ولی موفق شدم هکش کنم

لبخند محوی زدو گفت : خوبه

لبخندم به اخم تبدیل شد گفتم : همین ... یعنی چی خوبه ... قرار شد بعد از این کار .. من برگردم به خونه ی خودم گفتید میتونم بعد از این یکی برم

اخمی کردو بدون مقدمه گفت : سایان غیابی طلاق داد کدوم گوری می خوای
بری؟؟؟

زمان و مکان متوقف شد من بودم اشکایی که پشت سر هم از چشمام جاری میشد .

... زمزمه کردم : طلا جونش برگشته منو طلاق داده ... مردک عوضی
. روی زانو نشستم و از ته دل زار زدم

. فرهاد : رسول یه لیوان آب بهش بده

آبی رو که رسول به طرفم گرفت بود رو گرفتم و کمی ازش خوردم . منتظر این
. روز بودم ولی فکر نمی کردم بعد از خیانت طلا بازم سایان قبولش کنه

. من چقدر احمقم معلومه که قبولش می کنه اون عشق اول و آخرشه

از رو زمین بلند شدم و رو به فرهاد گفتم : من می خوام یسنا رو ببینم این چیزا
حالیم نیست میرم دخترم رو برمیدارم و برای همیشه از زندگی خواهرت میرم
. بیرون

بی حرف برگشتم به اتاقم و گریه هام رو که از سر دلتنگی بود دوباره شروع
کردم .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:30]

آروم چشمام رو باز کردم . من کی خوابم برد ؟؟؟؟ ...

کمی چشمام رو مالیدم و به سرویس بهداشتی رفتم . با یادآوری حرفای دیروز
. فرهاد باز بغض کردم

رفتم بیرون و لباسام رو عوض کردم . برای اینکه سر خودم رو گرم کنم یک
کتاب برداشتم که بخونم

. روش با خط خوشی نوشته بودن انتقام من از تو

باعث شد لبخندی به لبم بیاد . بدون اینکه بخونمش توی دستم فشارش دادم و به
. خودم و سرنوشتم فکر کردم

چرا همیشه میزارم دیگران مشخص کنن من چطور زندگی کنم؟؟؟

چرا مثل بقیه من نمی جنگم برای زندگیم چند سال پیش می خواستم از طلا و
. سایان انتقام بگیرم اما وقتی فهمیدم حامله ام بیخیالش شدم

وضع الانم فرق می کنه می خوام آتیشش بزنم این دفعه بخاطر هیچکس کوتاه
. نمیام نه یسنا نه هیچ کس دیگه ای

دیگی که برای من نمی جوشه می خوام سره سگ توش بجوشه

یاد چند ماه پیش میوفتم فرهاد بعد از اینکه فهمید حامد و رسول می خواستن بهم
. تجاوز کنن به شدت مجازاتشون کرد

منم که دیدم امنیت رو برام فراهم می کنه به حرفش گوش دادم . مجبور شد اون
. دو تا رو ببخشه چون بهشون نیاز داشت

اونا هم بعد از اون شب نگاه چپ بهم نکردن . حامد یه هکر فوق حرفه ای طی
. یک ماه حک کردن رو به صورت حرفه ای بهم یاد داد

. رسولم خیلی چیزا از کامپیوتر و دوربین بلد بود که یادم داد

نمیدونم چرا با وجود حامد به من میگه اینجور کارهارو انجام بدم گرچه یکم ازش کمک می گیرم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:31]

شالم رو از کنار تخت برداشتم و سرم کردم . دارم برات روزگار ان آرامیس رو . تو ساختی من کاری به کار کسی نداشتم

از اتاق بیرون رفتم و یه راست بدون در زدن رفتم توی اتاق فرهاد . کنار پنجره . وایساده بود و داشت قهوه می خورد

با اخم گفت : این جا طویله ی خودت نیست که بدون در زدن میای تو گمشو در . بزن بعد اگه اجازه دادم بیا تو

میدونستم کوتاه نمیداد با کلافکی رفتم بیرون و در زدم جواب نداد باز در زدم باز . جواب نداد . هرسم گرفته بود دوباره در زدم که با مکث گفت بیا تو

درو باز کردم و رفتم تو . بدون خجالت و مقدمه مثل این دخترای ترشیده گفتم :
.عقدم کن

. قهوه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد . تازه فهمیدم دیگه خیلی بی مقدمه گفتم

حالش که بهتر شد گفت : چی نشنیدم ؟؟

. اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو پس زدم و گفتم : عقدم کن
با پر رویی تمام ادامه دادم : ازدواج که میدونی یعنی چی ؟؟؟ من و تو با هم
ازدواج کنیم همین

با چشمای گرد شده گفت : چرا همچین حرفی می زنی ؟؟؟

. نگران بودم که پسم بزنه خاستگاری نکرده بودیم که به لطف ارباب سایان کردیم

من : چون نمی خوام سایان با تحقیر نگام کنه و بگه تو فقط به دردیه چیز
خوردی

تمام غم و غصه هام و غرور شکسته شدم رو تو یه اشک خلاصه کردم فقط یه اشک .

منتظر نگاش کردم : قبوله ولی اگه نگات بچرخه رو سایان چشمت رو در میارم چون تو دیگه اون موقع زن منی

باورم نمیشد همچین کاری رو از سر لجبازی کردم باورم نمیشه تو دوروز همه ی هستیم رو به باد دادم

تازه فهمیده بودم چه گ..ی خوردم ولی راه برگشت نداشتم و نمی خواستم نظرم رو عوض کنم چون در اون صورت باید تا آخر عمر تو حسرت دخترم و پدرش می سوختم

مجبور بودم برای سرگرم کردن خودم یه بازی کثیف رو راه بندازم . بازی که نمیدونم برنده اش کیه ؟

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:31]

بعد از ظهر فرهاد گفت یه نفر بیاد عقدمون کنه . وقتی دفترو امضا می کردم ...
مدام چهره ی سایان میومد جلوی چشمم

بعد از امضا و بله گفتن با بغض برگشتم به اتاقم . روی تخت نشستم و به همه
. چیز فکر کردم

حالا که زنش شدم باید چی کار کنم؟؟ صدای باز و بسته شدن در باعث شد به
. اون سمت نگاه کنم

فرهاد دستاشو کرد تو جیبش و به در تکیه داد . فقط به هم نگاه می کردیم . چرا
. من به اینجا کشونده شدم خدایا من که کاری به کسی نداشتم

فرهاد : خب خانوم کوچولو از این به بعد باید تشریف بیارید اتاق من میدونی که
. زن و شوهر معمولاً پیش هم می خوابن

پوزخندی زدم و گفتم : شتر در خواب بیند پنبه دانه . کورخوندی اگه فکر کردی
. من پامیشم میام ور دل تو می خوابم

با خشم تکیه اش رو از در گرفت و یه قدم اومد جلو از لای دندون گفت : من از
. زنای مردم نمی گذرم حالا خیال داری بیخیال زن خودم بشم . تو کورخوندی
. خانوم کوچولو نه من

..... من : تو حق نداری

پرید وسط حرفم و با داد گفت : تا الانم که بهت دست زدم و نذاشتم کسی طرفت
بیاد خیلی مردونگی به خرج دادم ولی بهتره بدونی الان که زنی مجبوری ازم
تمکین کنی وظیفه اته فهمیدی؟؟؟

منم مثل خودش داد زدم : ولی قرارمون این نبود آقا فرهاد

با لحن ملایم تری گفت : ما هیچ قراری نذاشته بودیم حالا که عقد کردیم و تو
رسمًا زن من شدی مطمئن باش از حقم نمی گذرم تو این یه مورد قانونم طرف
منو می گیره پس مثل بچه ی آدم بام راه بیا

..... بازوم رو گرفت و به طرف اتاقش کشوند

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:31]

سعی می کردم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم ولی فایده نداشت پرتم کرد ...
روی تخت و شروع کرد به در آوردن لباساش

فایده ای نداشت من الان زنش بودم چه الان چه بعدا بالاخره اون یه مرده و کار
خودشو می کنه

. اومد ستم و تو یه حرکت تی شرتم رو در آورد

رو سری سرم نبود کش موهام رو باز کرد و خوابوندم رو تخت دستی به گردنم کشید و شروع کرد به بوسیدنم

اولش مقاومت کردم و همراهیش نکردم ولی انقدر به همه جای بدنم دست کشید و . و موهام رو نوازش کرد که بی اختیار همراهیش کردم

* از زبان سایان*

حس بدی داشتم حسی مثل دلشوره از این طرف اتاق به اون ور می رفتم . به انگشت اشاره ام نگاه کردم هنوز نفهمیدم اون روز که از خواب بیدار شدم چرا . انگشتم جوهری بود

صدای داد طلا از پایین اومد و متقابلهش جیغ یسنا . با حرفی که یسنا زد با تعجب از اتاق رفتم بیرون و از بالای پله ها بهشون نگاه کردم یسنا دستش روی صورتش بود ولی گریه نمی کرد

فهمیدن اینکه سیلی خورده کار سختی نبود . عصبی اخمامو کشیدم تو هم و با صدای خشنی گفتم : یعنی چی که « چرا دیگه مامانت بر نمی گرده»؟؟؟؟

آخه یسنا اون موقع گفته بود : پس چرا دیگه مامانم بر نمی گرده؟؟؟

[ارباب بد اخلاق, 20:32 17.07.17]

***از زبان آرامیس*

آروم بلند شدم و لباسام رو پوشیدم فرهاد خواب بود . نگاهی بهش انداختم و سریع . برگشتم به اتاقم

رفتم حموم و اومدم بیرون یه دست لباس پوشیدم موهام باز و خیس روی شونه . هام افتاده بودن . در باز شد

به فرهاد که اونم موهاش خیس بودو حوله ای روی شونه اش نگاه کردم بعد سرم . رو انداختم پایین

درسته حالا دیگه شوهرمه ولی به هر حال ازش بابت چیزایی که پیش اومده بود . خجالت می کشیدم

. با ملایمت بازوم رو گرفت و مجبورم کرد روی صندلی جلوی آینه بشینم

سشوار رو برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهام . فرهاد یه خلافتکار بود . اینو تو این چند وقته فهمیده بودم و بهم ثابت شده بود خیلی خشن و بی رحمه

با این خصوصیات این کارا ازش بعید بود و من داشتم با دهن باز نگاهش می کردم .

ناخود آگاه به این فکر کردم که چرا هیچ وقت سایان از این کارا نمی کرد ؟؟؟؟ البته شاید برای طلا از این کارا می کرده . انگشتای فرهاد که تو موهام می چرخید حس خوبی بهم منتقل کرد و باعث شد لبخند بزنم

..... از توی آینه نگاهش کردم اونم با لبخند محوی نگام می کرد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:32]

چند وقتی از ازدواج من و فرهاد گذشته بود و حالا وقتش بود که خواسته ام رو . باش مطرح کنم

توی اتاق مشترکمون نشسته بودم و منتظر بودم فرهاد از حمام بیاد بیرون ده . دقیقه گذشت که اومد بیرون

رو تخت نشسته بودم و با لبخند نگاش می کردم . داشت با حوله موهایش رو خشک می کرد که با دیدنم دستش روی حوله خشک شد

ابرویی بالا انداخت و گفت : چی می خوای باز خانوم کوچولو

دیگه از حالتام می فهمید چی می خوام ولی برای چی سایان این جوری نبود چرا پسری که از بچگی باش بزرگ شدم و هفت سال زنش بودم انقدر باهام بد برخورد می کرد

. فرهاد با این کاراش بهم ثابت می کنه کارم اشتباه نبوده

با لبخند غمگین و تلخی گفتم : میشه یه سر بریم خونه خواهرت ؟؟؟؟

به ثانیه نکشید که اخماش به شدت رفت تو هم دو قدم بهم نزدیک شدو گفت : خیلی وقت بود منتظر بودم هدفت رو از ازدواج با من بگی _ می خوای بری عشقت رو ببینی ؟؟؟

صاف تو چشمش زل زدم و گفتم : آره عشق من دخترمه می خوام برم ببینمش
فرهاد درکم کن من یه مادرم فکر کردی برام آسونه ؟؟؟؟ فکر کردی قید بچم رو
زدم و چسبیدم به هوس و خوش گذرونی ؟؟؟

بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم : نه من فقط می خوام جگر گوشم رو ببینم نه
باباشو نه عمارتی رو که توش بزرگ شدم نه زنی سرنوشتم بهش گره خورده فقط
بچم نه هیچ خره دیگه ای رو

دیگه داشتم داد میزد و احساس سرگیجه می کردم پشیمونی رو توی چشمش
. خوندم اومد طرفم و سرم رو گذاشت رو سینه اش

تند تند پشت سر هم می گفت : خیلی خب آروم باش امشب می ریم یسنا رو می
***بینیم همین امشب می برمت عمارت سایان تو فقط آروم باش

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:32]

با استرس و وسواس یکی یکی لباس هارو از کمد بیرون میاوردم تا بهترینش رو
. انتخاب کنم

اصلا دلم نمی خواد جلوی طلا کم بیارم . یه مانتوی نباتی پوشیدم که سرشونه
. هاش سه تا گل مشکی کار شده بود

یه شلوار لوله تفنگی مشکی و کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم یه شال مشکی
.. نباتی طرح دارم پوشیدم

فرهادم یه تیپ مشکی زد و راه افتادیم خیلی استرس داشتم مدام به این فکر می
کردم که قراره چه رفتاری بام بشه

راننده جلوی عمارت نگه داشت از خونه ی فرهاد تا عمارت سایان خیلی راه بود
.. ولی انقدر تو فکر بودم که زمان از دستم در رفت

فرهاد بازوش رو به طرفم گرفت بازوش رو گرفتم و رفتیم سمت در انگار تو
فضا معلق بودم اصلا نفهمیدم کی زنگ زد کی اومدیم تو فقط می فهمیدم که الان
توی عمارت هستیم و طلا داره با تعجب نگامون می کنه

طلا : داداش چرا اینو آوردی اینجا من فکر کردم تنهایی

فرهاد : من هر جا برم زنم همراهم میاد دلیلی نداره وسط اون همه بادیگارد تنه اش
بزارم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:33]

[@ghalame_sepid](https://www.instagram.com/ghalame_sepid)

فرهاد بی توجه به طلا دستم رو کشید و برد طرف مبل ها . کنار هم روی یه مبل . دونفره نشستیم

طلا اومد طرفمون می خواست فرهاد رو راضی کنه من از اون جا برم که صدای سایان باعث شد نفسم رو تو سینه حبس کنم

سایان : طلا ... برادرت اومده ؟؟؟؟ پس چرا صدام نکردی؟؟

صدای قدماش لرزه به اندامم انداخته بود و این حالتام باعث شده بود فرهاد اخم کنه.

طلا دستاش رو تو هم قفل کرده بود و حرفی نمی زد . سایان دقیقا روبرومون ایستاد .

خشم و نفرت سراسر وجودم رو گرفته بود بی شعور اصلا نگام نکرد فقط به فرهاد سلام کرد و باهاش دست داد

بعد از احوالپرسی با فرهاد بی توجه نگام کردو روشو گرفت بعد سریع برگشت و دوباره نگام کرد طوری که صدای گردنش رو شنیدم

. سعی کردم به خودم مسلط باشم باید از همین الان بحث یسنا رو وسط می کشیدم

. من : سلام

جواب نداد فقط نگام کرد . من : تموم شد ارباب ؟؟؟؟

منظورم نگاهش بود ولی ناخودآگاه یاد قدیما افتادم که بعد از هر بار واکس زدن . کفشاش اینو می گفتم

* از زبان سایان *

زمان برام بی معنی شده بود عجیب تر از عجیب بود من این دختر رو هر شب . تو خواب می بینم

سعی کردم عادی باشم ممکنه فرهاد فکر بدی راجبم بکنه طلا گفته بود زن گرفته ولی حتی خودشم نمیدونست چرا برادرش نه مهمونی گرفته نه اسمی از زنش گفته

این وسط یه چیزی درست نبود اینا یه چیزی رو از من پنهون می کنن که باید بفهمم چیه

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:33]

همه سکوت کرده بودن دختره که حتی اسمشم نمیدونستم خواست چیزی بگه که
. فرهاد با اخم و جدیت بهش چشم غره رفت

دلم براش سوخت چطوری فرهاد رو تحمل میکنه . سرش رو انداخت پایین و
چیزی نگفت فرهاد با اخم رو به من گفت : راستش داداش ما اومدیم یسنا رو
. ببینیم

. لبخندی به روش زدم خوب داییشه لابد دلش تنگ شده

طلا با صدای لرزونی با عجز گفت : داداش تو رو خدا

فرهاد بی توجه به طلا ادامه داد : پس صداش بزن بیاد

... بلند گفتم : یسنا یسنا بیا پایین داییت اومده

سرم رو که برگردوندم طلا به شدت رنگش پریده بود با تعجب پرسیدم : خوبی
عزیزم ؟؟؟؟

زیر چشمی دیدم که دختره از روی شلوار رونش رو چنگ زد و سرش رو بیشتر انداخت پایین .

.. یسنا آروم آروم از پله ها پایین میومد : بله بابا

دختره دست راستش رو گذاشت روی گلوش و هق هقش بلند شد . توی چشم به هم زدن یسنا و دختره به شدت همو در آغوش گرفته بودن و گریه می کردن .

یسنا : مامان مامانی چرا انقدر دیر اومدی ؟؟؟

از جام بلند شدم و با تعجب و حیرت بهشون نگاه می کردم . دختره به سختی اشکاش رو کنترل کردو گفت : خدا لعنت کنه اونایی که تو رو از من جدا کردن می برمت مامان نگران نباش ...نمیزارم این جا بمونی

چنان فریادی زدم که حس کردم گلوم جر خورد : این جا چه خبره ؟؟؟؟؟

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:35]

با خشم تند تند نفس می کشیدم و خیره بودم به به بچه و دختری که نمیدونم نسبتشون چیه ؟ اصلا نسبت من با اینا چیه ؟

. دختره با نفرت از جاش بلند شدو با بغضی که آشکار بود به سمتم اومد

دختره : من آرامیسم ارباب چیه نکنه یادت رفته ؟ یادت رفته از بچگی خدمت کارت بودم ؟ یادت رفته چه رفتاری بام داشتی ؟؟؟

پوزخندی به چشمای متعجبم زد : من همون دختریم که مجبورش کردی صیغت بشه چون طلا جونت بچه دار نمیشد چون پیش مردم خجالت می کشیدی بگی زن پر افاده ام عرضه ی بچه دار شدن نداره

طلا جیغ زد : خفه شو دختره ی عوضیخفه شو

آرامیس بی توجه ادامه داد : چیه چرا این جوری نگام می کنی ... راستی نکنه کما رفتنتم دروغ بود ها ؟؟؟ می خواستی از شرم خلاص شی تا طلا برگرده نه ؟؟؟؟

با حرفاش سرگیجه گرفته بودم اولین چیزی که یادم اومد چشمای دلخور این دختر . توی کلانتری بود اما دقیق یادم نمیاد برای چی دلخور بود

با بهت گفتم : یعنی تو زن من بودی ؟؟؟ آره ؟؟؟؟

نگرانی توی چشماش موج می زد با صدای لرزونی گفت : تو چت شده سایان
؟؟؟

با عجز گفتم : من حافظه ام رو از دست دادم چیزی یادم نمیاد جز دختری که توی
. کلاتری ازم ناراحت بود همین

تبادلش رو از دست داد داشت پخش زمین میشد که کشیدمش تو آغوشم

[ارباب بد اخلاق, 20:35 17.07.17]

خیلی سبک بود احساس می کنم زمانی ماله من بوده و لمسش کردم داشتم با لبخند
آرامیس بی هوش شده ی تو آغوشم رو نگاه می کردم که دستی اومد و ازم
گرفتش.

اخمام به شدت رفت تو هم به فرهاد که با چهره ی نگرانی آرامیس رو در آغوش
. گرفته بود و صداش میزد نگاه کردم

از لای دندونام غریدم : هوووی بدش من بینم

انگار منتظر بهانه بود که حرفی بزنم و عقده هاش رو سرم خالی کنه. چون به محض تموم شدن حرفم آرامیس رو تو یه چشم به هم زدن روی کاناپه گذاشت و بی هوا مشتی توی دهنم زد

یکم گیج شدم ولی سریع به خودم اومدم و افتادم به جوش من زیاد اهل دعوا نبودم اگه قبلا هم بودم الان یادم نمیاد

ولی فرهاد به خاطر کارشم که شده زور زیادی داره با این حساب من یکی می زدم دو تا می خورم

یکم از هم فاصله گرفتیم از دهنم خون میومد و بدنم کوفته شده بود از دماغ فرهادم خون جاری بود و زیر چشمش کبود شده بود

خواستم باز به سمتش برم که یسنا شلوارم و گرفت و با التماس گفت : بابا ... بابا ... جونم ... تو رو خدا دعوا نکنید

کنارش زدم خواستم برم که با حرفش انگار به زمین میخ کوب شدم : بابا جونمامان آرامیس دعوا نکنید

از اون طرفم طلا داشت فرهاد رو آروم می کرد که با شنیدن حرف یسنا و حرکت قیافش ناراحت شد و با دلخوری نگام کرد

* فرهاد *

بی توجه به طلا و سایان به سمت آرامیس رفتم . کنار کاناپه زانو زدم . اون دو تا هم اومدن بالا سرم و نظاره گر شدن طلا آروم گفت : یسنا برو از خدمت کاریه . لیوان آب قند برای مامانت بیار

بی اختیار دستی روی پیشونی عرق کرده اش گذاشتم و گفتم : بلند شو همه دنیای فرهاد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:35]

***از زبان آرامیس *

آروم لای چشمم رو باز کردم . صدای فرهاد رو می شنیدم ولی جون حرف زدن نداشتم

باورش سخته که سایان حافظه اش رو از دست داده . اصلا نمی فهمم دورم چی می گذره

سرم رو به سمت فرهاد چرخوندم . به صورت نگرانش نگاه بی حالی انداختم و
سعی کردم بشینم

دستش رو روی بازوم گذاشت و کمکم کرد بلند بشینم . با انگشتاش گونه ام رو
نوازش کردو گفت : خوبی آرامیسی؟؟؟

سری تکون دادم تا نگرانش رو از بین ببرم ولی هنوز نگران بود . با چشم دنبال
یسنا گشتم پشت سایان و ایساده بود و به شلواره سایان چنگ می زد

. دلم برایش ضعف رفت لبخندم جون گرفت

من : بیا نفسم ، بیا یسنای من ، بیا همه ی زندگی من

از پشت باباش بیرون اومد و دوید سمتم گریش گرفته بود . سرش رو رو سینه ام
. گذاشتم و بوسیدم

طلا و سایان و فرهاد ساکت بودن . خندم گرفت انگار سینماست این جوری نگا
می کنن اسکلا

با خنده گفتم : چتونه عین میر غضب شدین . بچم می ترسه اون قیافه هاتون رو . درست کنید .

. طلا با تعجب نگام می کرد و سایان لبخند می زد ولی فرهاد هنوز نگرانم بود

. با لبخند گرمی گفتم : خوبم فرهاد چیزیم نیست نگران نباش

*

بماند که اون روز چقدر برای من و سایان دردناک گذشت چون با حقیقت های تلخی رو به رو شده بودیم . اون روز سایان اجازه داد یسنا چند روز بیاد پیش من بمونه

.منم همه ی سعیم رو می کنم تا تلافی این چند ماه رو در بیمارم و خوش حالش کنم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:36]

با صدای یسنا از فکر بیرون اومدم نگاهی کردم . چشمم از تعجب گشاد شد . خنده ی بلندی کردو گفت : عمو فرهاد این شکلیم کرده

صورتش پر از خامه های سفید بود . خنده ی منم بلند شد دستش رو گرفتم و بردم . بیرون از پایین صدای غر غرای فرهاد میومد با هم رفتیم پایین

. یسنا هی ریز ریز می خندید . کل هیکل فرهاد خامه بود لباسشم خراب شده بود

. فرهاد برگشت سمتمون چشمش که یسنا خورد گفت : من میدونم و تو وروجک

یسنا قه قه ای زد و فرار کرد . فرهادم دنبالش می دوید و تهدید می کرد :
. بگیرمت انقدر قلقلکت میدم که حالت جا بیاد

با لبخند رفتم توی آشپز خونه چند وقت بود به فرهاد گفته بودم خدمت کارارو
. مرخص کنه دوست داشتم خونم رو خودم تمیز کنم

به محض ورود به آشپز خونه جیغ بلندی کشیدم : فرهاد

انگار تو آشپزخونه بمب ترکیده بود . میز صبحونه رو منفجر کرده بودن دیوونه
ها .

صدای زنگ اومد . بادبگاردای تو حیاط درو باز می کردن . از آشپز خونه زدم . بیرون که ببینم کی اومده

. در باز شد و سایان اومد تو لباسام مناسب نبود جلوش معذب بودم

من : فرهاد بیا آقا سایان اومدن

. بغض لعنتی توی گلوم رو قورت دادم و خواستم برم بالا که صداش رو شنیدم

. سایان : اومدم یسنا رو ببرم

انگار فرهاد و یسنا صدام رو نشنیده بودن چون هنوز تو سالن طبقه بالا داشتن . دنبال هم می کردن

سایان : اذیتت نمی کنه ؟؟؟؟ اون خوبه یا من ؟؟؟ شرط می بندم من بهتر بودم با اینکه یادم نمیاد

. لعنت بهت سایان که دست از سرم برنمیداری

با بغض گفتم : تو از اولم مال من نبودی ، ارباب بودی . مجبور بودم تورو با طلا شریک بشم . ولی فرهاد رو نه . فرهاد فقط ماله منه یسنا بچش نیست ولی . دوستش داره .

آب دهنم رو قورت دادم : تو چی ؟؟؟ یسنا بچت بود ولی بخاطر دختر بودنش هر روز برام قیافه می گرفتی . شب آخرو یادته ؟؟؟

. نگاش کردم : نامرد بلایی سرم آوردی که نمیتونستم راه برم

بدون هیچ حرف دیگه ای به سالن بالا رفتم . خیلی تند و سرسری از یسنا . خداحافظی کردم و فرستادمش بره

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:36]

* از زبان فرهاد *

یسنا که رفت ، آرامیسم مغموم و گرفته رفت تو اتاق . حتما سایان چیزی بهش گفته .

اخمام به شدت رفت تو هم . در اتاق و باز کردم و رفتم تو رو تخت نشسته بود و به پنجره زل زده بود

رفتم روبروش نشستم . با لبخند بی جون و خسته ای نگام کرد . دلم برایش می سوخت منم توی خراب شدن زندگیش دست داشتم

. دسته ای از موهایش رو پشت گوشش فرستادم و گونه اش رو نوازش کردم

سرش رو کج کرد و دستم رو بوسید . بعد خودش رو پرت کرد تو بغلم و آروم گفت : تو مال منی مگه نه ؟؟؟؟ تو رو قرار نیست کسی ازم بگیره مگه نه ؟؟؟؟

داشت می لرزید سرش رو بوسید و گفتم : آرامی من فقط مال تو ام نترس قرار نیست چیزی بشه که ما از هم جدا بشیم

. لرزشش کم شد

خدا لعنتت کنه سایان ببین چه بلایی سر این طفلکی آورده هم من هم اون هم خواهر احمقم

از خودم جداش کردم با دقت نگاش کردم لبخندی زد که دلم رو برد درنگ لبم رو گذاشتم رو لبش و بوسیدم

پیرهنم رو چنگ زد و کشید سمت خودش . همراهیم می کرد و من بیشتر از قبل عاشق این دختر چشم سبز می شدم

شروع کرد به در آوردن پیرهنم منم متقابلا همون کارو کردم و خوابوندمش رو تخت .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:37]

***.

با وول خوردن آرامیس تو بغلم بیدار شدم ولی چشمم رو باز نکردم ، سعی داشت . سر و صدا نکنه تا من بد خواب نشم

معلوم بود داره لباساشو می پوشه بعد از پوشیدن لباساش آروم آروم به سمتم اومد . از صدای نفساش می فهمیدم

پتو رو آهسته بالاتر کشید . بعد پیشونیم داغ شد . عمیق و با احساس پیشونیم رو بوسید

صداش آهسته بود ولی شنیدم که زیر لب گفت : خیلی دوست دارم فرهاد خیلی

تمام تلاشم رو می کردم لبخندم رو پنهون کنم تا نفهمه بیدارم . همین که از اتاق
زد بیرون به سرعت نشستم رو تخت

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم یعنی واقعا دوسم داره؟؟؟

*

با کلافکی پامو تکنون میدادم . دوباره داد زدم : آرامیس....ده زود باش تولد تموم
شد تو هنوز حاضر نشدی؟؟؟؟

با عجله از پله ها اومد پایین و گفت : خب بابا ... من نمیدونم خواهرت با این
سنش تولد می خواد چی کار تازه دیدی تولد یسنا چقدر قیافه می گرفت برام

...

با تعجب گفتم : چه ربطی داره آخه ؟؟؟؟ زود باش دیوونه ام کردی

با هم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . وقتی رسیدیم صدای موسیقی
میومد پیاده شدیم و رفتیم داخل

وقتی رفتیم تو خدمت کارا کت من و پالتو آرامیس رو گرفتن آرامیس شالشم داد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد . به سمت سایان رفتیم که کنار مردی نشسته بود

احساس کردم دست آرامیس یخ زده. با تعجب نگاهش کردم که دیدم رنگشمپریده

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:37]

با نگاه خیره ام به خودش اومد و گفت : ببخشید

بعدم سرش رو انداخت پایین . رفتیم جلوتر . من : سلام

سایان با اخم گفت : سلام

آرامیسم سلام زیر لبی گفت . به مرده اشاره کردم و گفتم : سایان معرفی نمی کنی؟؟؟

سایان : برادرم کامران ..ایشونم همسر آرامیس هستن

. با لحن محکمی گفتم : آرامیس خانوم

جفتمون خصمانه به هم نگاه می کردیم . صدای دندوناش رو می شنیدم

روی مبله دو نفره ای نشستیم . نمیدونستم آرامیس از چی نگرانه . پوزخندی زدم
لابد باز با دیدن عشق قدیمیش هوایی شده

بی اختیار بد شدم شدم همون فرهادی که به بی رحمی شهرت داشت ولی دلشو به
این دختر باخت

دستم رو دور گردنش انداختم . بی شعور انقدر حواسش پرتی که دنبال دخترشم
نمی گرده

سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد . نمیدونم چشمام چقدر ترسناک شده بودن
ولی اونقدری بود که آرامیس از ترسش آب دهن قورت داد و نگاش رنگ ترس
گرفت

بقیه ی مهمونی فقط حواسم به رفتار های آرامیس بود و مدام بهش چشم غره می
رفتم

طلا کادو هاش رو باز کرد و کیک رو هم آورد . ولی من تمام مدت حواسم پرت
. آرامیس بود خلاصه که مهمونی کوفتم شد

طلا همه رو صدا زد برای شام رفتیم سر میز من و آرامیس کنار هم نشستیم یسنا
. هم پیش آرامیس نشست

کامران برادر سایان دقیقا رو بروی ما نشست

[ارباب بد اخلاق, 20:37 17.07.17]

کمی سوپ برای آرامیس ریختم و خواستم برای خودم بکشم که صدای کامران
. عصبانیت رو به مرز جنون رسوند

کامران : آرامیس سوپ دوست نداره ... آرامیس بشقاب تو بده برات برنج بکشم

بعدم یه پوز خند به من زد و منتظر به آرامیس چشم دوخت . آروم دست چپ رو
. روی روم راستش گذاشتم و با تمام توانم بیشگون گرفتم

سرش رو انداخت پایین و محکم و از درد لبش رو گاز گرفت . مشخص بود
. بغض کرده

با صدای لرزونی گفت : ممنون ولی من سوپ دوست دارم آقا کامران

. دستم رو عقب کشیدم که به سرعت دستش رو گذاشت روش و مالید . به درک

مجبور بودم غدام رو بخورم و وگرنه همه می فهمیدن یه مرگم هست

تو فکر بودم و با غدام بازی می کردم که دیدم آرامیس از روی صندلیش بلند شد . و با نگرانی جلوی پای یسنا زانو زد

آرامیس : چی شده عزیزم ؟؟؟ کجاست درد می کنه ؟؟؟

همه حواسشون به اون دو تا بود قبل از این که وقت کنم دهنم رو باز کنم سایان گفت : الان میگم زنگ بزنن دکتر خانوادگیمون بیاد

. آرامیس : فکر نمی کنم لازم باشه فقط اگه اجازه بدی امشب با خودم ببرمش

.سایان : الان می خواهید برید ؟؟؟ هنوز که مهمونی طلا تموم نشده

آرامیس : اگه اجازه بدید ما دیگه میریم فقط میشه یسنا رو ببرم؟؟

. سایان با اخم گفت : نه بزار بمونه فردا میارمش

با این که از دستش به شدت کفری بودم ولی خیلی خوشم اومد که گفت می خوایم
بریم چون تحمل این مهمونی دیگه خیلی داره سخت میشه

. با لبخند تلخی به سایان نگاه کرد و آهی کشید : باشه

بلند شد و به من نگاه کرد . بی چاره نمیدونه امشب قراره باش چه رفتاری داشته
. باشم وگرنه الان به جای نگاه کردن به من خودش رو خیس می کرد

با اخم از همه خداحافظی کردم . رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم گاز دادم و
. ماشین رو از جا کردم

آرامیس دهنش رو باز کرد چیزی بگه که با تمام قدرتم یه پشت دستی زدم تو
دهنش تا فعلا خفه خون بگیره

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:38]

تند تند نفس می کشیدم به قدری عصبی بودم که اهمیت نمیدادم از دماغ عشقم
. خون سرازیر شده و گوشه لبشم پاره شد

سه تا دستمال از تو جا دستمالی برداشت و سعی کرد خون دماغش رو پاک کنه
. ولی بند نمیومد

چند تا دستمال دیگه هم برداشت و گذاشت روی بینیش . اشکاش جاری بود ولی
. جیکش در نمیومد

خون بندش بند اومده بود ولی گریه هاش نه . وقتی داشتیم میومدیم با مسخره
. بازی هامون راه کوتاه شده بود ولی حالا انگار طولانی ترم شده بود

. دست و صورتش خونی بود . اشکاش روی اعصابم اسکی می رفت
. تلفنش زنگ خورد

با اخم دستم رو جلوش گرفتم . بدون هیچ حرفی موبایلش رو کف دستم گذاشت و
. سرش رو انداخت پایین اما هنوزم اشکای لعنتیش داشتن صورتش رو می شستن

به صفحه ی گوشی نگاه کردم . یلدا بود زن یکی از دوستانم که جدیدا با آرامیس
. صمیمی شده بود

. رد تماس زدم و گوشی رو توی جیبم انداختم

تا خونه آرامیس سرش رو بالا نیاورد و هیچ حرف دیگه ایم نزد وقتی رسیدیم
. سریع پیاده شد و رفت تو خونه

. دارم براش من اگه امشب از زیر زبونش نکشیم بیرون فرهاد نیستم

[ارباب بد اخلاق, 20:38 17.07.17]

با آرامش و خونسردی رفتم طبقه ی بالا . طلا من رو شناخته همه ی افرادم هم
. من رو شناختن اما آرامیس هنوز زوده که منو بشناسه

همه میدونن تو اوج عصبانیتم تو جلد یه آدم خون سرد می رم شاید عجیب باشه
اما همین چیزاست که منو ترسناک می کنه

وارد اتاقمون شدم . دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم نبود . صدای شر شر
آب از توی حموم میومد که همون موقع قطع شد

. آرامیس اومد بیرون و با حوله دهن و دماغش رو که شسته بود پاک کرد

. نگام نمی کرد . نمیدونم قهر بود یا ناز می کرد شاید می ترسید

با آرامش عجیب و ترسناکی کمربندم رو در آوردم . نگاش رو کمربندم خشک شد .

حالا راحت میتونستم ترس رو توی چشماش ببینم . با وحشت نگام کرد . امشب . فوق العاده بی رحم شدم به نفعشه که مثل آدم باهام راه بیاد

آروم پرسیدم : با کامران چه سنی داشتی ها؟؟؟

. اولین ضربه ی کمر بند رو با شدت روی بازوش کوبیدم که جیغش بلند شد

باز با آرامش ادامه دادم : بهش چراغ سبز نشون میدادی آره ؟؟؟

. دومین ضربه رو محکم تر روی رون پاش کوبیدم . اشکاش روون شدن

. کمر بند رو دور دستم پیچیدم تا راحت تر و محکم تر بتونم بزنمش

. من : جوابم رو بده

. سومین ضربه رو هم زدم ولی هنوز حرف نمی زد
. کمر بند رو برعکس کردم تا سگکش بهش بخوره . شروع کردم به کتک زدنش
روی زمین نشست و توی خودش جمع شد . گریه می کرد جیغ می زد . دیگه به
. نفس نفس افتاده بودم
رو زمین کنارش نشستم مطمئنم قبلا اتفاقی افتاده که طلا و آرامیس امشب
. رفتاراشون عجیب شده بود
موهانش رو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه . با التماس گفت : فرهاد خواهش
. می کنم
موهانش رو بیشتر تو دستم پیچوندم که که جیغی کشید و دستش رو روی دستم
. گذاشت
من : بین شما ها چی گذشته که من خبر ندارم تو و کامران چه ریگی به کشتون
. بوده .

بازم جواب نداد با عصبانیت بلند شدم و با لگد به جوش افتادم انقدر زدمش که وقتی به خودم اومدم آرامیس بی هوش و رنگ پریده کف اتاق افتاده بود و نبضش کند می زد.

[ارباب بد اخلاق, 20:38 17.07.17]

ترسیدم . دروغ چرا خیلی ترسیدم . نمیدونستم چی کار کنم نبضش کند می زد و . عقم نمی کشید باید چه غلطی بکنم .

اولین چیزی که به مغزم رسید رو انجام دادم . سریع رو دستام بلندش کردم و رفتم سمت ماشین و گذاشتم رو صندلی عقب .

هنوز لباسای بیرون تنش بود . تخته گاز می رفتم و هیچی جز زنده موندن اون . دختر برام اهمیت نداشت .

چند بار نزدیک بود تصادف کنم ولی به خیر گذشت . رسیدم جلوی بیمارستان . سریع بغلش کردم و رفتم داخل ماشینم خاموش نکردم و همون جوری گذاشتمش .

مثل دیوونه ها داد می زدم و کمک می خواستم . یه دختره اومد و گفت : صبر کن تخت بیارم آقا .

صبر نکردم راه افتادم دنبالش و آرامیس رو روی تخت گذاشتم . دختره اول نبضش رو گرفت بعد به من گفت برم پذیرش

. رفتم پذیرش و کاراش رو انجام دادم

. برگشتم و پرس و جو کردم کجا بردنش که گفتن اتاق ۴۵

رفتم توی اتاق یه دکتر با اخم و عصبانیت داشت معاینه اش می کرد . صدای کفشام رو که شنید به سمت برگشت و نگام کرد

بی توجه به عصبانیتش گفتم : حالش چگونه ؟؟؟ زنده است ؟؟
. نمیدونم چطور انقدر عوضی شدم که این سوال رو با بی رحمی تمام پرسیدم

دکتر با نفرت پرسید : شوهرشی یا برادرش ؟؟؟

. پوزخندی زدم و گفتم : به تو مربوط نیست حالش چگونه ؟؟؟
دکتر سعی کرد خونسرد باشه : می خوام بدونم این بچه ی بیست روزه ای که سقط شده پدر داشته یا دلیل مردنش بی پدر بودنشه

. دیگه هیچ درکی از اطافم نداشتم فقط حرف دکتر تو سرم تکرار میشد

من چه غلطی کردم . به آرامیس که صورتش کبود شده بود و بی هوش رو تخت
. افتاده بود نگاه کردم

اگه بفهمه حمله بوده خیلی ناراحت میشه . انقدر تو بهت بودم که اصلا نمی شنیدم
.دکتر چی داره میگه

.چشمام رو بستم و به دیوار تکیه دادم . آروم سر خوردم و روی زمین نشستم

[ارباب بد اخلاق, 20:39 17.07.17]

* از زبان آرامیس *

.با احساس درد وحشتناکی که زیر دلم حس می کردم چشمام رو تا آخر باز کردم

آخ عمیق و پر بغضی گفتم . فرهاد روی صندلی نشسته بود و دست به سینه
. خوابش برده بود که با صدای آخ من بیدار شد و خیره نگام کرد

از درد نفس نمیتونستم بکشم . گریم گرفتم . تمام بدنم درد می کرد . کمرم به
. شدت میسوخت

روی پهلوی خوابیدم تا دردش کمتر شه . حالا صورتم طرف فرهاد بود . لعنت به
. طلا که همش برام در دسر درست میکنه

با اخم گفت : بگم دکتر بیاد؟؟

جوابش رو ندادم عوضی بی شعور نمیبینه حالم بده باز اخم کرده که بهم بفهمونه
. ذره ای برایش اهمیت ندارم

. اخمش رو کمرنگ کرد و گفت : اگه مثل آدم جوابم رو میدادی این جوری نمیشد

هق هقم اوج گرفت به زور گفتم : نخواستم آبروی خواهرت رو ببرم .. بد کردم
؟؟؟؟

دوباره اخمش پر رنگ شد از لای دندوناش گفت : بگو

اصلا جون کتک خوردن نداشتم دردی هم که زیر دلم می پیچید باعث شد دستم
. رو روی دلم بزارم

. فرهاد نگاهی چرخید رو دستم . احساس کردم برق اشک رو تو چشمش دیدم

. من : طلا به سایان خیانت کرد

نگاهشو به من دوخت . ادامه دادم : سایان با کامران دیدش . کتکش زد فرداش
. طلا فرار کرد

. صورتش سرخ و سرخ تر میشد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:39]

بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق زد بیرون . چشمام دوباره داشت سنگین میشد
. ولی دلم می خواست بدونم چه بلایی سرم اومده که به بیمارستان کشیده شدم

پلکام داشت رو هم میوفتاد که در باز شد و یه خانوم با لباس فرم سفیدش اومد
. داخل . فکر کنم دکترم بود

لبخندی زد و گفت : خوبی عزیزم ؟؟؟ این پسر شوهرته یا برادرت ؟؟؟ چند سالته
؟؟؟ چرا کتک خوردی ؟؟؟؟ درد داری ؟؟؟ وا چرا حرف نمی زنی ؟؟؟؟

خنده ام گرفته بود . دیوونه پشت سر هم داره سوال می پرسه تازه میگه چرا
. حرف نمی زنی . ده آخه مگه امون میدی

. خنده ام رو توی یه لبخند خلاصه کردم و گفتم : خوبم ، اون آقا هم شوهرمه

. با حرس گفتم : چه آدم نجسب و خشنیه

ناراحت شدم . اخم کردم و گفتم : هرچی که هست من دوشش دارم . حالا مگه
. چی شده که این حرفارو می زنید سوتفاهم شده بود فرهادم عصبی شد و کتکم زد

از طرفداریم تعجب کرد . ادامه داد : به قیمت کشته شدن بچت ؟؟؟؟

با دهن باز فقط نگاهش می کردم . نه گریه نه زجه نه داد و بیداد فقط نگاهش می
. کردم

مگه من حامله بودم ؟؟؟ در باز شد و فرهاد اومد تو . نگاهش نکردم . نمیدونم چه
شکلی شده بودم که دکتره با ترس اومد گفت : چی شد ؟؟؟ می شنوی صدامو ؟؟؟

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:39]

* از زبان فرهاد *

عصبانیت کم نشده بود بیشترم شده بود . هم بخاطر اینکه فهمیدم چرا طلا از
خونش فرار کرده بود هم بخاطر اینکه من به خاطر خرابکاری های خواهرم بچه
. ی بیست روزه ام رو کشتم

یه لیوان آب خوردم که شاید آروم تر بشم . برگشتم تو اتاق ولی با دیدن وضع
. آرامیس دنیا رو سرم خراب شده بود

رنگش پریده بود و به یه نقطه خیره شده بود . دکتر سعی داشت بفهمه صداش رو
. می شنوه یا نه

یعنی چی برای چی به این روز افتاده . با قدم های بلند به سمتش رفتم و صداش
. کردم

. سرش رو آورد بالا و با چشمایی که احساس می کردم یخ زده نگام کرد

آرامیس : خوش حالم که از آدم وحشی مثل تو بچه ندارم . اصلا خوب شد که مرد

...

. نمیدونم چی شد که محکم زدم تو گوشش . نمی خواستم بزنمش ولی حقش بود

. نفس های بلند و عصبی می کشیدم . دکتره از ترس خفه خون گرفته بود

نگاه غمزده و سرد آرامیس آتیشم می زد . آروم سر جاش دراز کشید و گفت :
. لنگه ی خواهره هرزتی

دستم رو بردم بالا که باز بزمنش اصلا تکون نخورد و اهمیت نداد . دستم رو تو
هوا مشت کردم و از لای دندون غریدم : فقط به خاطر اینکه بچت مرده کوتاه
. میام آرامیس

. رو به دکتر گفتم : مرخصش کن

خواست حرفی بزنه که با چشم غره ام ساکت شد . حال روحیش خوب نبود اما
. حال جسمیش بهتر بود

روی صندلی نشستم تا دکتر برگه ی ترخیص رو بنویسه . نوشت امضا کرد و داد
. دستم

رفتم پذیرش و کارا رو انجام دادم . برگشتم تکون نخورده بود هنوز به یه نقطه
. از دیوار زل زده بود

سرم رو از دستش در آورده بودن . اصلا سعی نکردم صدام رو مهربون کنم :
. بلند شو بریم خونه

بدون هیچ حرفی بلند شد و دنبالم راه افتاد . دلم برای مظلومیتش می سوخت جای
. چهار تا انگشتم رو صورتش مونده بود . ولی نمی خواستم لطافت نشون بدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:40]

سوار ماشین شدیم . دلم نمی خواست ساکت باشه . این شرایط اصلا براش خوب
. نبود

نیم نگاهی بهش انداختم . به یه گوشه زل زده بود انقدر چشمش بی روح شده بود
. که ازش می ترسیدم

من : نمی خواستم بزنمت فقط می خواستم دلیل رفتار های تو و طلا و اون نگاه
. های مرموز کامران رو بدونم

. جواب نداد . باید از این حال و هوا درش بیارم

.. من : آرامیس

. بازم جواب نداد پوووووف کلافه ای کشیدم و رفتم کنار جاده ماشین رو نگه داشتم

بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه . تند تند آب دهنش رو قورت میداد
و سعی می کرد نگاه ازم نگیره

من : ببخشید خوبه ???

همین یه کلمه کافی بود براش که بغضش رو بشکنه . آروم آروم اشکاش می
ریختن و من بیشتر شرمنده میشدم

.....نگام کردو گفت : فرهاد ... بچم ...بچمون کاش بو

نذاشتم حرفش رو تموم کنه لبام رو گذاشتم رو لبش و بوسیدم . دستش رو تو
موهام برد و همراهیم کرد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:41]

. آروم ازش جدا شدم و نگاش کردم چشماشو بسته بود روی پلکش رو بوسیدم
. چشماش رو باز کرد و با غم نگام کرد

غم چشماش شرمنده ام می کرد . نگاه مطمئنی بهش انداختم و گفتم : بچه می
خوای؟؟؟

. لبخند غمگینی زد و گفت : آره . می خوام ازت بچه داشته باشم

لبخندم وسعت گرفت . چشمام رو ریز کردم و گفتم : تحمل کن تا برسیم خونه .
. هنوز ازم خجالت می کشید

آپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین . سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندیم . نمی
. خواستم غرورم رو بیشتر از این پیش این دختر بشکنم

. نمی خوام بفهمه مثل سگ پشیمونم از اینکه دست روش بلند کردم
آرامیسم سعی می کرد بیشتر از این ناراحتیش رو بروز نده به خیالش این طوری
. عذاب وجدانم کم میشه

. نمیدونه با این کاراش منو بیشتر شرمنده می کنه

وقتی رسیدیم خونه به محض خاموش کردن ماشین بغلش کردم و از پله ها رفتم
. پایین . قه قه می زدیم و فقط خودمون میدونستیم که همش الکیه

لباساش رو که در آوردم کپ کردم . به زور آب دهنم رو قورت دادم برگشت و
. منتظر نگام کرد

با اخم رفتم تو سرویس بهداشتی و درو قفل کردم به در زدناش توجهی نکردم
. نگران شده بود

. دختره ی احمق نگران آدمی مثل من شده

وقتی بدن کبودش رو دیدم از خودم بدم اومد . می دیدم هی رو تخت وول می
. خورد و نمی تونست رو کمرش دراز بکشه ولی توجهی نکردم

. جای سگک کمر بندم کبود شده بود و چرک کرده بود

تو آینه نگاه کردم اشک تو چشمم جمع شد . من چی پیش خودم فکر کردم که این
. دختری تا سر حد مرگ کتک زدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:43]

از دستشویی بیرون اومدم و با غم نگاش کردم روی تخت نشسته بود . رفتم
. نزدیکش سرشو گرفت بالا و زل زد تو چشمام

نمیتونستم نگاه از چشمای غمبارش بگیرم. بوسه ای روی سرش زدم و
. خوابوندمش رو تخت

از زبان یسنا

آروم چشمامو مالیدم و از پله ها رفتم پایین . بابا و خاله طلا تو آشپز خونه نشسته
. بودن

. خاله طلا برای بابا لقمه می گرفت و به زور می خواست بده بخوره

. آروم گفتم : سلام بابا سایان سلام خاله طلا

بابا خیلی عوض شده بود . با دیدن من اخماش باز شد و لبخند زد . اشاره کرد برم
. رو پاش بشینم

رفتم رو پاش نشستم . با لبخند گفت : صحبت بخیر بابایی

. من : صبح تو هم بخیر بابا

سرم رو انداختم پایین دلم نمی خواست ناراحتش کنم ولی خب دلم برای مامانم
. تنگ شده

. سرم رو بالا گرفتم و گفتم : بابا من مامانمو می خوام

[ارباب بد اخلاق, 20:45 17.07.17]

نمیدونم چرا خاله طلا هی پوست لبش رو می کند و دستش رو مشت کرده بود ...
. به بابا نگاه کردم و گفتم : بابایی میشه بریم پیش مامانم

. بابا : آره دخترم لباساتو بپوش تا بریم

. خاله طلا با عصبانیت گفت : سایان ... قرار بود بریم شهر بازی

بابا : بچه شدی ??? مگه نمیبینی یسنا دلش برای آرامیس تنگ شده ??? یه روز
. دیگه میریم

پریدم لبش رو بوس کردم و با شیرین زبونی گفتم : خب مامانی رو هم با خودمون
. می بریم

. صورت خاله طلا قرمز شده بود فکر کنم مریض شده

. بابا : خیلی خب با فرهاد اینا میریم . بدو لباساتو بپوش

* از زبان فرهاد *

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم و کمی نوشیدم . آرامیس گوشیم رو آورد و گفت : شوهر خواهرته

توی چشمات نگاه نکردم گوشه رو از دستش گرفتم و جواب دادم . با این که برام سخته این حرفو بزنم اما میدونم چقدر براش عذاب آورده سایان رو شوهر خواهر . من خطاب کنه

سایان گفت حاضر بشیم تا با هم بریم بیرون. می گفت یسنا اسرار میکنه . منم قبول کردم

نگاهی به آرامیس انداختم . سنگینی نگاهمو حس کرد . برگشت سمتم . با دست اشاره زدم بیاد پیشم بشینه

. فنجون چایشو روی میز گذاشت و کنارم نشست

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:46]

دستم رو روی رون پاش گذاشتم و گفتم : بهتری ؟؟؟

. لبخند زورکی زد و گفت : آره بهترم

من : بپوش تا با خواهرم اینا بریم بیرون . نگاشو دزدید و گفت : باشه . کجا می
خوایم بریم ???

هنوزم وقتی اسم سایان میاد میتونم حال خرابش رو حس کنم . و این خشمگینم می
کنه .

خیلی دردناکه بدونی زنت دلش هنوز پیش کسی گیره و تو باید خودتو کنترل کنی
.

کوتاه و بی حوصله جواب دادم : شهربازی

. پوزخندی زد و گفت : چه خوب من تا حالا شهربازی نرفتم

سعی کردم تعجبم رو نشون ندم ولی فهمید . پوزخندش عمیق تر شد و گفت : یادت
. که نرفته من یه خدمت کار بودم

خودم رو زدم به بیخیالی و گفتم : انگار یسنا بهونت رو گرفته بود . زود بپوش تا
بریم .

گونه ام رو بوسید و رفت . لبخندی رو لبم نشست . منم دوست داره آره معلومه که
. منم دوست داره

* از زبان طلا *

سوار شدیم و رفتیم سمت شهربازی قرار بود داشتم و اون عفریته رو اونجا ببینیم

.

. تو راه حرفی نزدیم یسنا هم روی صندلی عقب خوابش برده بود

وقتی به محل قرار رسیدیم . فرهاد رو دیدم که با عینک دودی و تیپ مشکیش به
. بنز ش تکیه داده بود

پیاده شدیم . آرامیسم پیاده شده بود سلام و احوال پرسى سردى باش کردم ولی با
. داشتم خیلی گرم برخورد کردم

. اما اون اصلا نگام نمی کرد و تک کلمه ای جوابم رو میداد

. پوزخند رو لب آرامیس حرسم رو در آورده بود

سایان یسنا رو بغل کرد و اومد سمتمون با فرهاد سلام و احوال پرسى خشکی
. کرد . به آرامیس نگاه کردم

داشت جواب سلام سایان رو میداد ولی نگاهی به یسنا بود . بغض تو گلوش رو
حس می کردم

. خوش بحالش کاش منم میتونستم مادر بشم و بفهمم چه حسیه

. آرامیس رفت نزدیک تر و با اشک سر یسنا رو بوسید

سایان : یسنا ... یسنا

. آروم لای پلکشو باز کرد با دیدن آرامیس جیغی کشید و پرید بغلش

. آرامیس سعی می کرد گریشو که از سر دلتنگی بود رو نشون نده

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:46]

به سمت شهربازی رفتیم . یسنا جیغی از خوشحالی کشید و دست آرامیس رو ول
کرد اومد رو به سایان که کنار من وایساده بود گفت : بابایی ...بابایی من اونو
دوست دارم

. با دستش به چرخ و فلک بزرگ که اون وسط خودنمایی می کرد اشاره زد

قه قه ام بلند شد : نمی ترسی از چرخ و فلک به اون بزرگی ؟

. با احم گفت : نخیرم من مثل بابا سایان جونم شجاعم

آی حرسم می گرفت وقتی می گفت بابا سایان جونم . پر رو . سایان دستشو گرفت و رفت تا بلیط بگیره

رفتم بازوی فرهاد رو گرفتم و گفتم داداشی چی شده ؟
. با احم نگام کرد و گفت یه دقیقه بیا

* از زبان آرامیس *

پوووف تنها شدم حالا چی کار کنم خب میرم پیش سایان و یسنا نه صبر می کنم
. فرهاد بیاد

خواستم برم سمت نیمکت که بازوم کشیده شد . برگشتم و به پسر هیکلی رو بروم
. چشم دوختم

لبخندی زد و گفت : چطوری خوشگله ؟

آب دهنم رو قورت دادم خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که نتونستم پوفی کردم .

سرمو بالا گرفتم که مشتی تو صورت پسره فرود اومد و از من جدا شد . پسره . رو زمین افتاده بود و سایان و فرهاد داشتن می زدنش

بهت زده نگاشون می کردم که صدای گریه ی یسنا به خودم اومدم . طلا دستش رو گرفت و گفت هیس نترس

. رفتم طرف فرهاد و کشوندمش این طرف نفس نفس می زد . نگاهش هنوز به پسره بود

. تا دید سایانم بلند شد زد به چاک

رفتیم روی نیمکتی نشستیم . مردم نگاهمون می کردن و سر تکون میدادن آخه وقتی نمیدونید چی شده واسه چی قضاوت می کنید ؟

جلوی پای فرهاد که رو نیمکت نشسته بود زانو زدم و با دستمال خون بینیش رو پاک کردم .

. نگرانش شده بودم لبش باد کرده بود

.... با گریه گفتم : ببخشید به خدا من

دستشو آورد بالا . سکوت کردم . نگاهم به سایان افتاد که با غم و حسرت نگام می کرد

. دستمال تمیزی بهش دادم و گفتم : شرمندم به خاطر من کتک خوردین
یسنا روی پای باباش نشست و با حق حق گفت : خوبی بابا سایان جونم ؟

. لحن با مزه اش خنده به لب هممون آورد حتی طلا

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:46]

همه چیز خوب گذشت رفتیم و سوار چرخ و فلک شدیم تمام مدت یسنا تو بغل
. سایان لم داده بود

. من و فرهاد کنار هم و طلا و سایانم کنار هم نشسته بودن

حسادتم نسبت به طلا کمتر شده بود و سعی می کردم عشق اولم رو فراموش کنم
. اما همه میدونن که عشق اول هرگز فراموش نمیشه

انگار من موظف بودم یه مدت زن سایان باشم تا براش بچه بیارم . بعد به زندگی
. خودم برسم و شوهر خودم رو داشته باشم

خوشبحالش حتما خدا خیلی دوشش داره بعد از خیانت طلا داغون شده بود ولی از
. بعد اون تصادف و از دست دادن حافظه اش انگار یه آدم دیگه شده

لبخند تلخی رو لبم نشست خدا طلا رو هم دوست داره . اما من چی منم دوست
داره ؟

منی که تمام عمرم تو عمارت ارباب سایان عذاب کشیدم و آخرشم دخترم رو باید
. با التماس و منت ببینم

دستی رو شونم نشست فرهاد بود . نگاش کردم . آره خدا منم دوست داره اگه
. نداشت فرهاد مال من نمیشد

. بی اختیار گفتم : خیلی دوست دارم فرهاد

چشماش از خوشحالی برق زد محکم تو آغوشم گرفت و گفت : منم دوست دارم
. زندگی من

. نوازشگونه دستی توی موهام کشید و بوسه بارونم کرد

* (از زبان شخصیت جدید (عسل) *

چمدونم رو به دست راننده سپردم و با غرور نگاهی به اطراف انداختم . سوار ماشین شدم راننده در رو بست و خودشم نشست . ماشین رو به حرکت در آورد و پرسید : خانوم کجا برم ؟؟

. لبخند بد جنسی زدم و گفتم : خونه ی فرهاد .
آدرس رو بهش دادم و با بدجنسی مشغول دید زدن بیرون شدم . خیلی وقت بود که ایران نیومدم .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:47]

نگاهی به بیرون انداختم و پیاده شدم . راننده چمدونم رو در آورد و بعد از گرفتن کرایه اش رفت .

زنگ در رو فشردم . فکر کنم منتظر کسی بوده چون بی وقفه در باز شد .
. ابرویی بالا انداختم و رفتم داخل

برای استقبال نیومد . در ویلا باز بود چمدونم رو پایین پله ها گذاشتم و خودم رفتم . تو . صدای خنده میومد

نگاهمو به بالای پله ها دوختم فرهاد و یه دختره داشتن میومدن پایین . فرهاد تازه
. منو دید . به وضوح رنگش پرید

من : سلام عزیزم

*از زبان آرامیس *

دختری که روبه روم بود فوق العاده زیبا و جذاب بود . وقتی به فرهاد گفت
. عزیزم آتیش گرفتم . با اخم نگاهش می کردم

یه جا خوندم دختر وارث زیبایی خداست . این دختر ثابتش می کرد . چشمای من
سبز جنگلی بود ولی مال اون بین سبز و آبی بود روشن تر از مال من بود .
. خوشگل تر بود

. حسادت تمام وجودم رو پر کرده بود . پوزخندی زد و با تحقیر نگاه کرد

دختره : فرهاد عزیزم این دختر کیه معرفی نمی کنی؟؟؟؟

دستم رو مشت کردم . سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم دستم رو بردم که حلقه کنم .
دور بازوی سایان ولی با حرفی که زد خشکم زد

. نگاه از دختره گرفتم و با دهن نیمه باز نگاهش کردم

. فرهاد : ببخشید عزیزم شکه شدم از دیدنت این خدمت کارمه

. نگام نمی کرد . نگاهشو نا محسوس می دزدید . هه . خجالت می کشه

داشتم بیش از حد تحقیر می شدم هیچکدوم حرفی نمی زدن . فکر کنم مزاحمم .
بی حرف رفتم توی آشپز خونه

خب معمولاً خدمت کارا اینجور مواقع میرن تو آشپز خونه . دستم رو لبه ی میز
گذاشتم که نیوفتم

لبم رو محکم تر از همیشه گاز گرفتم که صدام بیرون نره . هه . من که یه عمر
کلفت بودم حالا چرا به این روز افتادم

دلم داشت آتیش می گرفت . روی زمین نشستم . دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هق
هقم بلند تر از این نشه . اشک صورتم رو خیس کرده بود

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:47]

*از زبان فرهاد *

حالم داشت از خودم به هم می خورد . به عسل تعارف کردم بشینه . عسل دختر
. یکی از خلافاکارای بزرگه دستم بدجور زیر ساطور پدرشه

روبروش نشستم و اخم کردم . به در آشپز خونه نگاه کردم . چه غلطی بود کردم
. آخه

عسل بدجور تو نخ منه . اگه بفهمه زن گرفتم یه ندا به باباش میده و اون وقته که
. تمام زندگیه من میره هوا

عسل با عشوه گفت : نمی پرسی سفر راحتی داشتم یا نه ؟؟؟ من فقط به خاطر تو
. اومدم ایران فرهاد

بدون اینکه لبخند بزنم گفتم : از پدرت چه خبر کارا خوب پیش میره . حواسش به
. همه چیز هست

. سعی کرد به روی خودش نیاره که من حالش رو نپرسیدم

عسل : اگه تو چند ساله که اومدی تو کار قاچاق پدر من یه عمره قاچاقچیه پس
نگران نباش حواسش به کارات هست عزیزم

. وقتی می گفت عزیزم حالم از خودم و با خودش بهم می خورد

. باز به در آشپز خونه نگاه کردم

. من : بشین الان میام

صبر نکردم به چرت و پرتاش گوش کنم . بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه . چشم
چرخوندم . آرامیس روی زمین نشسته بود و پوست لبش رو می جوید

رفتم نزدیکش خجالت می کشیدم ازش . زندگیه این دختر و من خراب کردم من از
بچش جداش کردم بعد مجبورش کردم خلاف کنه

. بچش رو من کشتم حالا هم که به خاطر کارم مجبور شدم بگم خدمت کارمه

. همین که چشمش به من خورد از جا بلند شد و مشغول درست کردن چای شد

از پشت بغلش کردم و گفتم : خانومم

جواب نداد سعی کرد خودش رو از آغوشم بیرون بکشه که محکم تر بفلمش کردم . و گفتم : مجبورم عزیزم . پدرش میتونه دودمانمو به باد بده

. شونه های نحیفش لرزید . ناباور برش گردوندم . گریه می کرد

میون هق هقش گفت : از من خوشگل تره..... به تو میگه عزیزم به من ... پوزخند می زنه ... من ... من

نذاشتم ادامه بده . تمام صورتش رو بوسه بارون کردم . از چشم و پیشونی گرفته تا لب و چونش

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:47]

دستشو گذاشت رو سینم و گفت : خیلی خب ...فقط تو رو خدا زود تر ردش کن .. بره

لبخند زدم و گفتم : باشه ...سعیم رو می کنم عزیزم ..حالا دو تا قهوه بده ببرمعسل چای نمی خوره

. زیر لب فحشی به عسل داد و مشغول ریختن قهوه شد

. آرامیس : برو فرهاد خودم میارم

از پشت باز بغلش کردم و سرشو بوسیدم . اومدم بیرون عسل داشت به ناخوناش
ور می رفت .

همین که نشستم اونم بلند شد و اومد سمتم . نگران بودم ، بیشتر از هرکسی نگران
. آرامیس بودم حالا بیاد ما رو انقدر به هم نزدیک ببینه حالش بد تر میشه

فرصت نکردم بهش بگم فاصله بگیره . آرامیس سینی به دست از آشپز خونه
خارج شد .

عسل کاملاً چسبیده بهم نشسته بود و دستش رو روی رونم گذاشته بود . آرامیس
سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه . بدون نگاه به من و عسل قهوه هارو
. روی میز گذاشت و برگشت به آشپز خونه

اصلاً دلم نمی خواست انقدر به عسل نزدیک باشم حس خفگی بهم دست میداد .
دارم جلوی چشم زنم بهش خیانت می کنم و عین خیالم نیست که الان اون چه
حالی داره .

با اخم گفتم : عسل من یکم خسته ام میرم بخوابم تو هم برو توی اتاق مهمان
. میدونی که کجاست .

از تعجب دهنش باز مونده بود لب برچید و گفت : عزیزم بگو این دختره چمدونم . رو ببره بالا

. به شدت اخم کردم . اما نباید تابلو بازی در میاوردم

. من : میگم رسول برات بیاره

از پله ها رفتم بالا و خودم رو پرت کردم تو اتاقم . مشتی به دیوار کوبیدم و و ..زیر لب گفتم : لعنت بهت سیروس خان لعنت به خودت و این دختر خرابت

. از توی کشو آرامبخشی خوردم و سعی کردم بخوابم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:48]

* از زبان آرامیس *

توی آشپزخونه مشغول پخت و پز بودم . آشپزی از همون بچگی کار و علاقه ام بود اما حالا که قراره برای اون عفریته غذا درست کنم حس نفرت انگیزی . وجودم رو پر کرده

صدای تق تق کفش پاشنه بلند باعث شد به عقب برگردم و باز این دختر نفرت
. انگیز متاسفانه خوشگل رو ببینم

پشت سرم ایستاده بود . با غرور و تحقیر گفت : تو اینجا چه غلطی می کنی ؟
فرهاد چطور با این همه سخت گیر بودنش تو رو استخدام کرده ؟

. سعی می کردم با نفس های عمیق جلوی ریزش اشک و غرورم رو بگیرم

. من : اشتباهی نکردم که اخراج بشم

خوشبختانه بحث رو کش نداد ولی بد ترش کرد طوری که چشمام از تعجب گرد
شد .

عسل : اوکی ، خسته ام بیا اتاقم مشت و مالم بده . در ضمن پاهامم درد می کنه
. می خوام حسابی مشت و مالم بدی . زود باش

زبونم بند اومده بود هیچی نمیتونستم بگم . با بغض گفتم : بگو فرهاد جون برات
نوکر شخصی بگیره . درضمن نوکر باباتم سیاه بود

بدون هیچ حرف دیگه ای در حالی که تو بهت و تعجب گذاشته بودمش از آشپز
. خونه بیرون اومدم و رفتم تو اتاق خودم و فرهاد

. از شدت بغض چونه ام می لرزید . نگاش کردم هفت پادشاه رو خواب می دید

. یه ساک کوچیک برداشتم و بی سر و صدا وسایل ضروری ام رو ریختم توش
از اتاق اومدم بیرون . عسل داشت با عصبانیت از پله ها بالا میومد . مهلت
. حرف زدن بهش ندادم

. تنه ای بهش زدم و خواستم رد شم که بازوم رو گرفت و برگردوندم سمت خودش
. نفهمیدم چی شد که یه طرف صورتم سوخت

عسل : حواست باشه چجوری با من حرف می زنی . لب تر کنم دودمانت به باد
رفته کلفت کوچولو حالام هری

. صبر نکرد تا جواب بگیره . رفت بالا تو اتاق مهمان و درو بست

مثل لشکر شکست خورده ها از خونه زدم بیرون و از حامد خواهش کردم منو
. ببره خونه سایان

فکر نمی کردم قبول کنه . اما نمیدونم چقدر حالم بد بود که بدون هیچ حرفی قبول
کرد .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:48]

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم . نذاشتم اشکام جاری بشن . دختره ی بی
شعور به من میگه کلفت ،
تا حالا از تنها زنی که سیلی خورده بودم مادر سایان بود . اون صاحب کارم بود
زن ارباب بود ولی این چی ???

به سرعت چشمام رو باز کردم . حالا که من خونه نیستم کاری نکنن . قلبم تند تر
. از همیشه می زد و نشون میداد که احساس خطر کرده

به خودم پوزخند زدم . مثلاً اگه من اونجا بودم چه کاری از دستم بر میومد . با
. توقف ماشین به خودم اومدم

مثل پرنده ای که از قفس آزاد میشه درو باز کردم و رفتم بیرون . حامد پیاده شد
. و چمدونم رو بهم داد

تشکر زیر لبی کردم و سعی کردم ترحم توی چشماش رو نادیده بگیرم . برگشتم
. که برم

صدام زد . ایستادم ولی برنگشتم و جوابی هم ندادم . هنوز یادم نرفته می خواست
. با رسول چه بلایی سرم بیاره

حامد : میدونم این ماله خیلی وقت پیشه .. شاید اصلا فراموش کرده باشی و گفتن
.. این حرفم درست نباشه

. مکثش طولانی شد . قدم اول رو برداشتم که برم اما صداش بلند شد
. حامد : معذرت می خوام .. من اشتباه کردم خیلی بیشتر از یه اشتباه بود میدونم

صدای حرکت ماشین که اومد منم رفتم و زنگ زدم . باغبون در رو باز کرد حالم
. خوب نبود انگار فهمید چون به حرفم نگرفت و به یه سلام بسنده کرد

از روی راه سنگی باغ رد میشدم تا به در عمارت برسم . چشمم خورد به سایان
. که تو تراس سیگار می کشید

هنوز من رو ندیده بود اما همینکه چشمش به من افتاد دیگه پلک نزد . فکر کنم
. واقعا اوضاع ظاهریم خراب بود که همه مراعاتم رو می کردن

سیگار از دستش افتاد بی حرف به سمت میومد و من نفهمیدم چیشد که تو آغوش
. گرمش فرو رفتم

[ارباب بد اخلاق, 20:48 17.07.17]

بغضم ترکید . اشک می ریختم و پیرهنش چنگ می زدم . احساس مرگ بهم
. دست داده بود . مامان نیستی ببینی دخترت به کجا کشیده شده

نستی ببینی دلم از دست شوهرم خونه و دارم تو بغل شوهر سابقم زار می زنم .
موهام رو نوازش می کرد ولی چیزی نمی گفت . چقدر ممنونشم که درکم می کنه
. و سعی داره آرومم کنه

آروم تر شده بودم اما از نفس کشیدنم معلوم بود که هنوز بغض دارم و سبک نشدم
.

* از زبان طلا *

پووف سیگار کشیدنش طولانی شد . بشقاب سیب زمینی سرخ کرده هارو جلوی
. یسنا گذاشتم و گفتم : همش رو باید بخوری یسنا

.اونم از خدا خواسته با لبخند گفت : چشم خاله جون جونیم

لپش رو کشیدم و از آشپز خونه بیرون زدم . خیلی دوشش داشتم ولی این باعث
. نمیشه از مامانش متنفر نباشم

از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم . سایان توی تراس نبود . چشم چرخوندم اون
. طرف تر . یه دختر تو بغلش بود . حتم داشتم که اون دختر آرامیسه

نفس کشیدن برام به حدی سخت شده بود که به گلوم چنگ زدم . باز اومده زندگیم
. رو به هم بریزه

. با عصبانین رفتم بیرون و نزدیکشون شدم حرف نمی زدن
من : سایان

از هم جدا شدن . با دیدن آرامیس تمام عصبانیتم فروکش کرد نمیدونم چرا اما
. حسم بهم می گفت این چشمایه سرخ و رنگ پریده اش دلش سایان نیست

با نگرانی گفتم : چی شده آرامیس ???

حالش بد بود اینو هر کسی متوجه میشد . به کل یادم رفت که تا دو دقیقه پیش تو بغل شوهرم بود . چون احساس می کردم سایان آغوشش رو برادرانه به خاطر . حال خراب آرامیس براش باز کرده

. دستش رو گرفتم و با ملایمت بردم سمت عمارت

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:49]

روی مبل نشست و سرش رو انداخت پایین . منو سایانم پیش هم نشستیم . سعی کردم حداقل برای چند ساعت دشمنیمون رو کنار بزارم و با مهربونی باهاش . حرف بزنم

من : چی شده آرامیس؟؟ میتونی حرف بزنی ؟

سایان : برو بگو براش آب بیارن حالش خوب نیست . سری تگون دادم و بی حرف به سمت آشپز خونه رفتم

* از زبان سایان *

با اخم و جذبه به آرامیس نگاه کردم . احساس می کنم خجالت می کشه حرف بزنه اما برای چی ؟ نکنه،،، نکنه از فرهاد چیزی دیده ؟

خشم سراسر وجودم رو گرفت : مرتیکه ی عوضی ببین چجوری اشکش رو در
. آورده . سوالی تو سرم چرخید

یعنی منم وقتی زنم بوده یا حتی وقتی که خدمت کارم بوده اشکش رو در آوردم
. ??? اگه یادم میومد حتما ازش عذر خواهی می کردم

من : آرامیس نمی خوای حرف بزنی ؟

طلا برگشت لیوان آب رو به آرامیس داد اونم ازش گرفت و تشکر کرد . منتظر
. با اخم نگاش کردم انگار فهمید . کمی از آب خورد

آرامیس : یه دختره امروز صبح اومد فرهاد گفت ...گفت من خدمت کارشم
... .. دختره عاشق فرهاد ... زد تو گوشم

.. هق هقش اوج گرفت و گفت : به من میگه پاهام رو مشت و مال بده

هق هق معصومش قلبم رو به درد می گرفت . در برابر چشمای متعجبم طلا
.. رفت بغلش کرد و گفت : هییییس گریه نکن ... درکت می کنم

بغض کردو گفت : حالا می فهمی چه حسی بهت داشتم ... حالا می فهمی من چی کشیدم وقتی شوهرم شب میومد اتاقت و من تا صبح به ناله هات گوش می کردم ...

. داد زدم : طلا ساکت شو حالش بده

ولی اون اصلا نگام نگرد . به روبرو زل زده بود و سر آرامیسم تو بغلش بود . انگار رفته بود به گذشته

آرامیس با بغض گفت : من نمی خواستم زنش بشم خودت که دیدی مجبورم کرد من ازش می ترسیدم ... دوسش نداشتم ... از ترس آواره شدن قبول کردم

با دادی که زدم جفتشون نگام کردن و ساکت شدن . ترس تو چشماشون بیداد می کرد .

. من : خفه شید

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:49]

برام قابل درک نبود که من این کارا رو کرده باشم . دلم نمی خواست باور کنم .
انقدر پست بودم و آدمای اطرافم رو عذاب دادم

[@ghalame_sepid](https://www.instagram.com/ghalame_sepid)

با عصبانیت نفس می کشیدم . چشمم خورد به یسنا که پشت ستون کنار آشپزخانه
. پنهان شده بود

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم . هر سه تاشون ترسیده بودن و صداشون در
. نمیومد

. پوووفی کردم و گفتم : یسنا ... بیا اینجا ببینم

. بیشتر پشت ستون پنهان شد . اینبار عصبی داد زدم : گفتم بیا اینجا
. لرزش اندام کوچیک و نحیفش رو احساس کردم

باترس اومد جلوم وایساد . آرامیس می خواست بغلش کنه . اما من دستش رو
. کشیدم و با خودم بردم بالا

* فرهاد *

. با حس نوازش دست داغی روی صورتم با چشمای بسته گفتم : نکن آرامیس
. به ثانیه نکشید که اون دست داغ یخ زد

به سرعت چشمام رو باز کردم . وای اینکه عسله . با صورت رنگ پریده تند تند
نفس می کشید . انگار بغض کرده بود . ولی سعی داشت پنهانش کنه

عسل : آرامیس کیه ؟؟؟ همون دختره ی پر رو ... آره همون خدمت کاره ؟؟؟

سعی کردم گندی رو که زدم درست کنم : نه بابا حواسم نبود ... عسل خودتو
ناراحت نکن حواسم نبود

انگار خیالش راحت شد . دستش رو گذاشت رو گردنم و خودش رو بهم نزدیک
تر کرد

عسل : رفت

تنم یخ بست . کی رفت ؟ نه امکان نداره آرامیس رفته باشه

به زور لب باز کردم : کی رفت ؟

با تنفر گفت : همون دختر خدمت کاره

خدمت کار منظورش آرامیس من بود . منظورش همه ی زندگی من بود . من . چرا اجازه میدم اینجوری صداش کنه .

.. با حرص بلند شدم و رفتم پایین . بلند داد زدم : حامد ... رسول

[ارباب بد اخلاق, 20:50 17.07.17]

سراسیمه اومدن تو . حامد سرش رو انداخت پایین . بلند تر داد زدم : زن من کو . ؟؟؟ آرامیسم کو ؟؟ شما تو حیاط چه غلطی می کردین وقتی رفت

. حامد رنگش پرید با لکنت گفت : من بردمش خونه سایان . خودش گفت

من : بعدا حسابت رو می رسم . برو ماشین رو روشن کن تا پیام . بدون توجه به رنگ پریده و چشمای اشکیه غسل رفتم تا حاضر شدم

میدونم حالا که فهمیده من زن گرفتم جون آرامیس در خطر . پس باید زود تر . برم سراغش

* از زبان آرامیس *

با گریه سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بخوابم . اینجا اتاق خودم بود . کاش نمی گفتم پیام اینجا . اینجا برام یاد با سایان بودن رو زنده می کنه و من باعث میشه با فکرش به شوهرم خیانت کنم

هق هقم اوج گرفت . لعنت به من . اون دو تا معلوم نیست الان تو چه وضعیتی
. هستن بعد من به فکر اینم که یه وقت خیانت نکنم

انقدر گریه کردم که خوابم برد . توی خوابم فقط منو سایان بودیم . حس بدی
. داشتم . دستمون تو دست هم بود و قدم می زدیم

. با حس نوازش دستی روی موهام بی اختیار گفتم : نکن سایانم
حرفم که تموم شد یه طرف صورتم به شدت سوخت . با وحشت چشمام رو باز
کردم .

وای بد بخت شدم اینکه سایان نیست فرهاده . آب دهنم رو با ترس قورت دادم و
. گفتم : به خدا داشتم خواب می دیدم

با پشت دست دوباره تو دهنم زد . رو تخت نشستم و جیغ زدم : گمشو بیرون
... عوضی

دیگه بسه هر چی مظلوم بودم . بلند شدم و دوباره جیغ زدم : گمشو از این خونه
. بیرون

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:50]

* از زبان سایان *

با اعصابی داغون تو سالن نشسته بودم و سیگار پشت سیگار می کشیدم . وقتی به
. سیلی که توی گوش فرهاد زدم فکر می کنم حس خوبی بهم دست میده

با لبخند تو فکر بودم که صدای جیغ از تو اتاق آرامیس اومد . همون اتاقی که
. توش با هم یکی شدیم

با جیغ دومی که کشید از فکر گذشته بیرون اومدم و رفتم بالا سمت اتاقش . طلا
. هم از اتاق بیرون اومده بود با اخم گفت : چه خبرشونه یسنا خوابش برده

. با اخم گفتم : شام نخورده بود نمیزاشتی بخوابه

بعدم رفتم سمت اتاق آرامیس و بدون در زدن بازش کردم . فرهاد سعی داشت
. آرومش کنه اما آرامیس وسط اتاق ایستاده بود و گریه می کرد

فرهاد خواست نزدیکش بشه که باز داد زد : به من دست نزن عوضی ، آشغال ،

با سیلی که خورد حس کردم قلبم نمی زنه . خواستم برم جلو که طلا دستم و گرفت و گفت : دخالت نکنیم بهتره

. ارامیس کم نیاورد عصبی ترم شد

آرامیس : چیه تو حق داری جلو چشم من با عشقت باشی اما من حق ندارم خواب عشقم رو ببینم . آره هنوز عاشقشم ، هنوز می پرستمش ، جونمم براش میدم ،

فرهاد ناباور نگاش می کرد ، خشکش زده بود و میتونستم برق اشک رو تو چشمش ببینم

آرامیس : از بچگی عاشقش بودم اما به روی خودم نمیاوردم چون اربابم بود و من فقط اجازه داشتم کنیزیش رو بکنم

. حال فرهاد واقعا بد بود اما آرامیس تو حال خودش نبود

ادامه داد : من دوست ندارم .. ازت متنفرم ... غرورم رو شکستی ... تا حد مرگ زدیم ... به خاطر خواهر خرابت بچم رو کشتی .. هیچی بت نگفتم .. اما حالا میگم ... ازت متنفرم

. نشست رو زمین و شروع کرد به زار زدن

فرهاد از خشم و بغض می لرزید . بی حرف رفت بیرون . طلا که دید حال
برادرش خوب نیست رفت که جلوشو بگیره

من بودم و دختری که میگفت عاشقمه . دختری که از قرار بهش ظلم کردم اما
خودم یادم نمیاد

. در اتاق رو بستم و خودمم رفتم به اتاقم . به تنهایی احتیاج داشت

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:50]

* از زبان عسل *

لیوان آبو برداشتم و سعی کردم کمی بنوشم . اما مگه بغض میزاشت . نگام به
آینه قدی اتاق افتاد

لیوان و تو یه حرکت کوبوندم توش دلم نمی خواست چهره ی شکست خوردم رو
ببینم

از خشم و بغض تمام بدنم می لرزید . ازت متنفرم فرهاد . تمام این مدت عاشقانه
دوست داشتم و طرف کسی نرفتم ولی تو زن گرفتی

تلفن رو برداشتم و به سرعت شماره ی بابا رو گرفتم . نمیزارم بلایی سرش بیاد . فقط میگم سر دختره رو بکنن زیر آب

بابا که تلفن رو برداشت برای دومین بار تو عمرم گریه کردم . دفعه ی اول بعد . مرگ مادرم بود

بابا چنان سیلی بهم زد که هرگز بعد از اون گریه نکردم بابا میگه دختر یه . خلافکار حق گریه کردن نداره

همه ی ماجرا رو به دلخواه خودم عوض کردم و براش تعریف کردم جوری که . نخواد بلایی سر فرهاد بیاره

. اشکام رو پاک کردم و رفتم حموم تا سبک تر شم

[ارباب بد اخلاق, 20:50 17.07.17]

صدایی از بیرون شنیدم . حوله رو دور سینه هام پیچیدم تا رونم می رسید بلندیش

از در بیرون رفتم موهای خیس و لختم شلاقی دورم ریخته شده بود . صدای هق
. هق مرد من بود که کل عمارت رو به لرزه در آورده بود

حسود بودم و از بچگی هر چیزی رو که می خواستم داشتم . حالا مردی که
. عاشقشتم داره برای یه دختر معمولی زار زار گریه می کنه

مگه اون چی داره که من ندارم .؟؟

دلم نمی خواست بشنوم . جلوی در زانو زده بود و با چشم بسته گریه می کرد .
زمزمه هایی که از زبانش می شنیدم باعث شد پوزخند بزنم

فرهاد : خدایا چرا من انقدر بدبختم که عشقم جلوی من اعتراف می کنه که عاشق
. کسه دیگه ایه

دستم رو رو سرش گذاشتم و انگشتم رو تو موهایش می چرخوندم . هق هقش
. قطع شده بود

لبخند غمگینی زدم و گفتم : نمیدونم گناه من چیه ؟ چرا کسی که عاشقشتم حتی ذره
ای دوستم نداره ؟ چرا خدا گناه بابامو پای من نوشته و منو مجازات می کنه .؟؟

بی اختیار جیغ زدم : لعنتی چرا دوسم نداری ؟ من که گفتم همه چیرو ، همه ی ارثم رو به پات می ریزم . اون چی داره که من ندارم . اون چرک زیر ناخن منم ... حساب نمیشه

حرفم تموم نشده بود که تو دهنی محکمی خوردم . پرت شدم روی پارکت ها . . حوله باز شد و از تنم جدا شد

دهنش رو باز کرد داد بزنه که با دیدنم زبونش بند اومد . سعی کرد به روی خودش نیاره . آب دهنش رو قورت داد

. از داد زدن منصرف شد فقط گفت : خودتو جمع کن

. بعدم سرشو پایین انداخت و رفت بالا تو اتاقش

دهنم باز مونده بود . فرهاد قبلا خیلی هوس باز بود . این دختر باش چیکار کرده ***؟؟

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:51]

* از زبان آرامیس *

اصلا اشتها نداشتم صبحونه بخورم . لباسامو عوض کردم یه شال روی سرم
انداختم و بی سر و صدا رفتم تو حیاط . اون سه تا تو آشپزخونه داشتن صبحونه
. می خوردن

انقدر دیشب اشک ریختم احساس می کنم کیسه اشکم خشک شده . کاش اون
حرفارو نمی زدم حالا روم همیشه تو چشمای طلا و سایان نگاه کنم

انگار فرهادم بش بر خورد . سرمو روبه آسمون گرفتم و گفتم : خدایا خودت
میدونی دوشش دارم ، میدونی براش جون میدم اما نمیتونم عشق اولم رو فراموش
. کنم

صدای خش خش برگ باعث شد سرمو بچرخونم اما با درد وحشتناکی که پشت
***. گردنم پیچید افتادم رو زمین و تو دنیای بی خبری فرو رفتم

با حس سرمای شدیدی چشمام رو باز کردم . هنوز گیج می زدم . نیم خیز شدم و
به اطراف نگاه کردم ، همه چیز یادم اومد انگار تو یه انبار بودم ولی این همه آدم
دور من چه غلطی می کنن ؟

دور تا دورم پر از آدم بود همشون مرد بودن از ترس می لرزیدم و بهشون نگاه
. می کردم

یکیشون گفت : خوشگله ولی موندم فرهاد چجوری عسل خانومو به این ترجیح داده .

. یکی دیگه گفت : بهتره زودتر بکشیمش سیروس خان گفت سرشو بکنیم زیر آب ترسم ده برابر شد قدرت حرف زدن نداشتم به زور گفتم : برای چی می خواید .منو بکشید چی از جونم می خواید

با دیدن ترسم خنده های بلندی سر دادن حدود ده نفری بودن برای دختر تنها و بی کسی مثل من واقعا ترسناک بود

. یکیشون گفت : جونت رو می خوایم
..... بعدم با قدمای آرومی بهم نزدیک شد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:51]

* از زبان فرهاد *

یک محکمی به سیگار زدم و به دودش خیره شدم . صدای گوشیم بلند شد سمتش رفتم سایان بود پوزخندی زدم و گوشی رو خاموش کردم معلوم نیست می خواد . چه چرندیاتی تحویلم بده

هر کاری می کردم حرفای آرامیس فراموشم بشه نمیشد . عصبی تر از قبل شده بودم خواستم آرام بخش بخورم و بخوابم که تلفن پایین زنگ خورد صداش ضعیف . بود ولی چون خونه ساکت بود شنیده میشد

لحظه ای بعد صداش قطع شد تلفن اتاق خودم رو برداشتم عسل داشت حرف می زد . انگار سایان پشت خط بود

سایان : تو دیگه کی هستی ؟

.....عسل : من ع

سایان پرید وسط حرفشو گفت : به درک به فرهاد بگو آرامیس گم نه گم که نشده انگار دزدیدنش . بگو من کلانتری ام عکسش رو بیاره من نمیدونم عکس ازش دارم یا نه یادم نیست

عسل گوشی رو گذاشت . منم آروم گوشی رو گذاشتم . چشمم اشکی شده بود . شک نداشتم کاره عسل بوده . سریع کتم رو پوشیدم

با عصبانیت و نگرانی رفتم بیرون . عسل خونسرد رو مبل نشسته بود . رفتم سمت پیانو از زیرش که جاسازم بود اسلحه ام رو در آوردم و با خونسردی . ظاهری رفتم سمتش

. خشکش زد . پلکم نمی زد

. من : زنگ بزن به اون بابای بی همه چیزت

خواست جوابم رو بده که اسلحه رو روبه شقیقه اش گرفتم و داد زدم : زنگ بزن بش .

... با ترس گوشی رو برداشت و زنگ زد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:51]

....همین که صدای باباش رو شنید بغض کرد و گفت : بابا ... دختره رو ولش

نذاشتم حرفش رو کامل کنه جوری گوشی رو از دستش کشیدم که با ترس جیغ . خفیفی زد و نگام کرد

. چشم غره ی توپی بهش رفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم

سیروس : عسل عسلم چرا جیغ کشیدی؟؟

این لحن آرومش برام تعجب آور بود . درسته یه خلافتار توپ و خفنه اما باز
نگرانی های پدرانش رو داره

با صدای فوق العاده خشنی که نشون از کله خرابیم میداد گفتم : یه مو از سر زنم
. کم بشه جنازه ی عسلو می فرستم برات

. انقدر جدی و خونسرد گفتم که نفسش حبس شد

نفسی گرفت و بدتر از من با خشونت و جدیت گفت : زندستعسلو بیار
....معامله می کنیم

به عسل که با بغض و ترس نگام می کرد نیم نگاه مغروری انداختم و گفتم :
. اوکی آدرس رو بگو

. آدرس رو که گفت بلا فاصله قطع کردم

. لوله ی تفنگ رو محکم کوبیدم به شقیقه اش و گفتم : پاشو بریم پیش ددی جونت

. ضربه ای که زدم درد داشت اما از ترس جیکش در نیومد . بلند شد

هولش دادم تا جلوتر از من حرکت کنه . لوله تفنگ روی کمرش بود . در ماشین
رو باز کردم

. سوار شد . منم سمت شاگرد سوار شدم و گفتم : راه بیوفت تا آدرس رو بگم

[ارباب بد اخلاق, 20:52 17.07.17]

* از زبان عسل *

ترسیده بودم تا حالا انقدر جدی و خشن ندیده بودمش . کاش من جای اون دختر
بودم و فرهاد انقدر عاشقم بود

اسلحه روی پهلو بود و من با ترس رانندگی می کردم . چند وقت پیش یه فیلم
دیدم خیلی جالب بود

. توی یه تصمیم ناگهانی از بریدگی جدول رفتم لاین مخالف

ماشینا با سرعت از جلو میومدن دستم می لرزید . برام مهم نبود دیگه نمی خوام
. به این زندگی ادامه بدم

فرهاد داد میزدو سعی می کرد فرمونو بچرخونه کنار یه لحظه نگاش تو نگام
. غرق شد

نگاهی که نشد ماله من بشه . دلم می خواست تو همون لحظه بمونیم یه دفعه
. صدای فوق العاده وحشتناک تو سرم پیچید

و بعد درد بی نهایت زیادی توی قفسه سینم پیچید . نفسم یارای بالا اومدن نداشت
.

دلم نمی خواست چشمم رو ببندم دوست داشتم نگرانی فرهاد رو با تمام وجودم
. حس کنم

. از گوشه ی پیشونیش خون جاری بود

ماشین رو نگه داشتن مردم جمع شدن . جرعت نداشتم به بدن غرق خونم نگاه کنم .

. ولی واقعا نفس کشیدن سخت شده بود

. فرهاد مدام داد می زد و می گفت ؛ آمبولانس خبر کنید

. سرم رو آروم تو آغوشش گرفت و بی حرف به چشمام زل زد

با تمام وجود دلم می خواست برای بخت سیاهم گریه کنم . اما این دمه آخری وقت . گریه نبود

. کم کم اشکش در اومد اما نگاه از نگاهه دلخورم نمی گرفت

به زور تونستم بگم : همیشه حس .. حسرت .. آغوشت ر رو داشتم

... فرها ... فرهاد ... دوست .. دارم .. دوست ... دار

نفسم دیگه بالا نیومد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم فقط دو تا موجود عجیب دیدم که
. ستم میومدن . مشخص بود که آدم نیستن . هه انگار واقعا مردم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:52]

«

* از زبان آرامیس *

تفنگ رو روی شقیقه ام گذاشت . نیش خندی زد و گفت : جهنم خوش بگذره کوچولو

. چشمم رو بستم قطرات اشک از زیر پلکم روی گونم سر می خورد

. آماده شده بودم شلیک کنه که یه نفر داد زد : صبر کن

به سرعت چشمم رو باز کردم نفس نفس می زد . رو زانو خم شد و گفت :
سیروس خان خودش داره میاد

نفسی گرفت و ادامه داد : داره با جت خصوصیش میاد . انگار اوضاع خرابه .
فرهاد خان عسلو گروگان گرفته گفته اگه بلایی سر زنش بیاد تیکه تیکش می کنه

با بهت نگاش می کردم خواستم حرفی بزنم که موهام از پشت کشیده شد و
مجبورم کرد بلند شدم

انقدر مظلومانه حق می کردم که دل سنگ آب میشد . اما اونا عین خیالشونم
. نبود

محکم تر کشید و بی حرف از ویلا خارجم کرد و به سمت چپ رفت . به قدری
. ترسیده بودم که آرزوی مرگمو می کردم

. اگه بخوان ازم سواستفاده کنن هر طور شده خودم رو خلاص می کنم

در یه اتاقک کوچیک رو باز کرد و پرتم کرد داخل . نفسم بند اومد از سرمای
. شن های کف اتاقک

رفت بیرون و درم بست . بلند شدم و محکم به در زدم : تو رو خدا منو از این جا
. ببر هوی دیوونه

چنان با مشت به در ضربه زد که خفه خون گرفتم . دیگه صدایی نیومد . یه گوشه
نشستم و تو خودم جمع شدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:52]

سعی می کردم خوابم هوا خیلی سرد بود . با بی حالی سعی کردم بلند شم شنای
. کف زمین لرزه به جونم مینداخت

مثل بید می لرزیدم و دندونام به هم می خورد . فقط دعا می کردم فرهاد زودتر
. بیاد و نجاتم بده

پلکام رو هم افتاد و بدن بی جونم با ضرب به زمین افتاد . نمیتونستم چشمام رو
. باز کنم . یکم بعد دیگه هیچی نفهمیدم

* دانای کل *

سایان با استرس و نگرانی زیاد توی کلانتری راه می رفت و منتظر بود فرهاد
. رودتر بیاد

از یه طرفم حس می کرد ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه که بعد چهار ساعت
. هنوز نیومده

. شایدم عسل چیزی بهش نگفته

پدر عسل به ایران برگشته بود همراه پسرش . حتی با اون خشونت و بی رحمی
زاتیش بازم بی نهایت نگران دخترش بود

داخل ویلا شدن همه ی بادیگارد از ازش می ترسیدن و جرعت نفس کشیدن نداشتن
.

سیروس با عصبانیت گفت : فرهاد هنوز نیومده ؟

. بادیگارد : نه هنوز نیومده

. سامان برادر عسل گفت : برو دختررو بیار

. بادیگارد : چشم

بادیگارد جسم نحیف و بی هوش آرامیس رو در آغوش کشید و برد داخل .
. آرامیس هنوز داشت می لرزید

سیروس با دیدن آرامیس لبخندی از روی لذت زد و گفت : خوبه فرهاد هر چی
..... دیر تر برسه زنش بیشتر عذاب می کشهبزارش زمین

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:53]

بدون هیچ ملایمتی پرتش کرد رو زمین . فرهاد نمیدونه با کی در آفتاده . دختره
. لای چشماش رو به سختی باز کرد . از سرما به خودش می لرزید

کتم رو کنار زدم و دستام رو گذاشتم تو جیب شلوارم . با غرور و قدمای محکم
. رفتم طرفش

این دختر چی داشت که فرهاد این جوری عاشق و شیداش شده . رسیدم بالای
. سرش سعی می کرد هوشیاری کاملش رو بدست بیاره

. احساس خطر کرده بود . ترس رو از تو چشماش می خوندم

با نوک کفشم صورتش رو این ور اون ور کردم . خوشگل بود حتی با این رنگ
. پریده و ترس واضحش جذاب ترم شده بود

. این دختر زیباییش به پای عسل من نمی رسید . اما چیزی داشت که عسل نداشت

من یه مردم می فهمم فرهاد عاشق چیش شده . از چشمش مظلومیت و
. معصومیت میبازه . مشخصه که دختر ناجوری نیست

. خیلی سخته گفتنش اما عسل این معصومیت رو تو چشمش نداره

به اشکاش نگاه کردم . خم شدم روی زمین و رویه پام زانو زدم . با غرور
نگاش می کردم . سعی کرد نیم خیز بشه که کفشی روی قفسه سینهش قرار گرفت
. و محکم فشار داد

... با خونسردی گفتم : سامان

نگام کرد و گفت : خواهر من دست اون پسره بی شعوره ... خواهر من داره
. عذاب میکشه اینم باید عذاب بکشه

آرامیس جیغی از درد زد و پای سامان رو تو دستش گرفت . سعی داشت فشار
پاشو کم کنه اما کمتر نشد سامان بیشتر فشار داد و گفت : چیه کوچولو درد داره ؟
. خوبه منم می خوام درد بکشی

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:53]

آرامیس گریش بند نمیومد جیغ می زد و گریه میکرد . صدای داد بلندی از بیرون . اومد که باعث شد لبخند بزخم پس بالاخره اومد .

. در با صدای وحشتناکی باز شد و به دیوار کوبیده شد

فرهاد اومد داخل . صورتش از خشم سرخ سرخ بود . چشمش که به آرامیس .. خورد داد بلندی زد و گفت : پاتو بردار آشغال

بادیگاردا نمی تونستن نگهش دارن بلند شدم و روبروش وایسادم سامان پاشو از . رو سینه آرامیس برداشت و به ما چشم دوخت

. من : عسل کجاست . عسلم رو بده این دختره رو بگیر

احساس کردم یه لایه اشک چشمش رو پوشوند و یکم رنگش پرید . با سیاست گفت : آرامیس رو می برم فردا عسلو میارم

سامان قه قه بلندی سر داد و به مسخره گفت : نه بابا

. کپ کرده بودم . احساس می کردم اتفاقی افتاده . با شک نگاهش کردم

. نگاشو دزدید و به آرامیس با محبت و نگرانی نگاه کرد

. مطمئنم یه چیزیش شده

. با صدای رسایی گفتم : دختره رو ببرین اتاق شکنجه تا پیام
. فرهاد با خشم نگام کرد . اما نمی تونست حرف بزنه چیزی برای گفتن نداشت

. شکم به یقین تبدیل شده بود

[ارباب بد اخلاق, 20:54 17.07.17]

* از زبان فرهاد *

حالا چه جوری بشون بگم عسل مرده ؟ ترس تمام وجودمو گرفته بود این
خونسردیه سیروس آرامش قبل طوفانه . هر کی ندونه من خوب میدونم این آدم از
. حقش نمی گذره چه برسه به دخترش

همین جوری فکرم درگیر این بود که چجوری از این مخمصه خلاص بشیم که با
جیغ آرامیس به خودم اومدم اما دیر شده بود و ضربه ی محکمی به پشت گردنم
. خورد و توی سیاهی فرو رفتم

با صدای داد و فریادی که می شنیدم کمی هوشیار شدم . اما صدای گریه ای که نزدیک گوشم بود و متعلق به آرامیس بود باعث شد با درد چشمام رو باز کنم سر . و گردنم درد می کرد

چشمام رو کامل باز کردم . با دیدن چشمای بازم هق هقش بلند تر شد و با بغض . اسمم رو صدا زد

صدای لگدی که به در آهنی خورد و فریاد مردی که گفت : «خفه خون بگیر» باعث شد آرامیس با ترس به خودش بلرزده و هق هقش رو تو گلو خفه کنه

. سعی کردم بشینم فهمید و کمکم کرد

فقط نگاهی می کردم نگاهی خشمگین و دلخور . تمام سعیم رو کردم که نگرانیم . رو نفهمه . فهمید از چی ناراحتم نگاه از چشمام گرفت و به زمین زل زد

دل نمی خواست توی این موقعیت باز خواستش کنم که چرا جلوی جمع غرورم و شکست و گفت دوسم نداره اما می خواستم بفهمه دل خورم

نگاهی به اتاق نیمه تاریک چند متری که توش بودیم انداختم . هیچ چیز توش نبود . هیچی چیز . دریغ از یه موکت

.هیچ پنجره ای نداشت فقط یه در دیجیتالی بود که بعید میدونم بتونم بازش کنم . حتی اگه بازشم بکنم نگهبانا نمیزارن کاری بکنم

این طور که معلومه شب شده و ما مجبوریم این جا بمونیم . آرامیس دیگه گریه نمی کرد . هوا کمی سرد بود اما من کت تنم بود و زیرش یه تی شرت پس سردم نمیشد .

به سر تا پاش نگاه کردم لباس بیرون تنش نبود لباس تو خونه ای تنش بود . اما لباساش پوشیده بودن . دستی به لباسش که فوق العاده به نظرم نازک بود زدم و گفتم : سردت نیست

فقط نگام کرد . کتم رو در آوردم و انداختم رو شونه هاش . با اخم نگامو ازش گرفتم و دراز کشیدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:54]

نمی خواستم بخوابم ، خوابم نمیومد توی این موقعیت به فکر هرچیزی بودم جز خواب . چشمام و رو بستم

خیلی یواش اومد و سرش رو روی بازوم گذاشت . کت رو جوری تنظیم کرد که روی جفتمون باشه . یه چیزی به گلوم چنگ می زد . غرورم حتی اجازه نمیده . بگم اون چیز یه بغض دردناک بود .

بغضی که ناشی از دوست نداشته شدن از طرف آرامیسه . با صدای آرومی گفت . : معذرت می خوام فرهاد

اونم بغض داشت . اما دلیل بغضش چی بود . بیشتر از این نمی تونستم بهش بی اعتنائی کنم کتم رو کامل روش انداختم و به خودم نزدیکش کردم . دستش رو روی سینم گذاشت و سرش رو کمی جابه جا کرد

. اخم رو حفظ کرده بودم . بوسه ای به پیشونیش زدم

همش به این فکر می کردم که قراره چه بلایی سرمون بیاد . سیروس اگه بفهمه . دخترش مرده دمار از روزگار من و آرامیس در میاره

با منظم شدن صدای نفساش فهمیدم خوابش برده . با نگرانی به صورتش نگاه کردم اگه بلایی سرمون بیارن اگه به آرامیس صدمه بزنن هرگز خودم رو نمی بخشم گرچه مرگ عسل تقصیر خودش بود

حتی برای اینکه دیر نکنم مجبور شدم کنار جاده ولش کنم وقت نداشتم دفنش کنم .
ممکنه خوراک گرگا بشه . این مسئله به شدت آزارم میده . عذاب وجدانم رو
تحریک کرده و نمی تونم درست تمرکز کنم

[ارباب بد اخلاق, 20:54 17.07.17]

* سایان *

با شونه های افتاده خودم رو به در رسوندم و وارد شدم . به محض ورودم طلا
. که روی مبل نشسته بود بلند شد و اومد سمت

از قیافه پکرم فهمید خبری از آرامیس و فرهاد ندارم . با بغض گفت : خبری از
داداشم نشد ???

جواب ندادم و سرم رو انداختم پایین . اعصابم خورد بود و به شدت نگران هر
. دوشون بودم . دستی توی موهام کشیدم

بغضش شکست . با صدای بلند زد زیر گریه . دستش رو گرفتم و کشیدمش تو
بغلم .

اعترافای آرامیس تو ذهنم تکرار میشه . لبخند تلخی زدم و گفتم : یعنی الان کجان؟؟ این وقته شب جای خواب دارن؟؟

طلا چیزی نگفت فقط صدای هق هقش بلند تر شد . از خودم جداش کردم و گفتم : طلا آروم باش ، یسنا کجاست ؟

سعی کرد صداشو بیاره پایین به زور گفت : خوابیده نگران نباش بهش چیزی . نگفتم .

کمی خیالم راحت شد . نا خود آگاه به سمت پله ها رفتم نگام فقط روی در اتاقی بود که آرامیس اونجا اقامت داشت .

وقتی رسیدم جلوی اتاق قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد . نمیدونم چرا برام مهم نیست طلا داره نگام میکنه و ممکنه دلش بشکنه .

رفتم داخل . عطر تنش به مشامم رسید و باعث شد اشک تو چشمم جمع بشه . صدای پای طلا رو می شنیدم که با عجله از پله ها میومد بالا .

سریع رفتم داخل و درو قفل کردم . نگاهی به اتاق انداختم و رفتم سمت کمد لباسا . آرامیس تمام عمرش رو اینجا بوده اما نمی دونم توی کدوم اتاق اقامت داشته ؟

در کمد رو باز کردم در کمال تعجب پر از لباس دخترونه بود . یکی از لباسارو برداشتم سائز طلا نبود بوی طلا رو نمیداد . لباسا متعلق به آرامیس بودن

اشکی از چشمم چکید . روی زمین نشستم و لباس رو محکم روی قلبم فشار دادم

....

[ارباب بد اخلاق, 20:55 17.07.17]

لباس رو محکم روی قلبم فشار میدادم و سعی نمی کردم حق هقم رو اروم کنم .
اگه بلایی سر اون دختر بیاد هرگز خودم رو نمی بخشم . آرامیس تو خونه من
بود و دزدیدنش

خجالت نمی کشیدم از اینکه صدای گریه میرون ، خجالت نمی کشیدم از
اینکه همه میگن مرد گریه نمیکنه ، این چیزا حالیم نبود فقط برای دختری که
عاشقشم و عاشقمه اما مال من نیست گریه می کردم

* از زبان طلا *

هنوز سر جام ایستاده بودم و به در بسته اتاق آرامیس نگاه می کردم . کمی بعد با صدای گریه ای که از داخل اتاق میومد از بهت در اومدم و کمی جلوتر رفتم

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم اما خوب می‌دونستم در قفله . دستم از روی دستگیره سر خورد . روی زمین نشستم و به در تکیه دادم . سرم رو روی زانوم گذاشتم و به صدای گریه ی سایان گوش دادم

قلبم داشت آتیش می گرفت . شوهرم داره برای یه دختره دیگه گریه میکنه و من هیچ کاری از دستم بر نمیاد . از ته قلبم به آرامیس حسودیم میشه . اون حق نداشت زندگی منو تباه کنه . حق نداشت شوهرم رو عاشق کنه

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:55]

چشمام رو بستم و سرم رو روی زانوم فشار دادم . موهام تو صورتم پخش شد . انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی تو همون حالت خوابم برد

با احساس دستی که شونم رو تگون میداد و اسمم رو بدون هیچ احساسی صدا میزد چشمام رو آرام باز کردم و سرم رو بلند کردم که آخم بلند شد

. هیچ نگرانی تو چشماش نمی دیدم حتی نپرسید چیشده

. کمر و گردنم خشک شده بود و درد می کردم

به سایان نگاه کردم چشماش قرمز بود و بدنش به شدت بوی سیگار میداد . اخمی فوق العاده عمیقی روی صورتش جا خوش کرده بود . قیافش داد می زد که تا . چند دقیقه پیش هنوز داشته گریه می کرده

به اطراف نگاه کردم هوا روشن شده بود ، یعنی صبح شده ؟؟

من : سایان ! دیشب نخوابیدی ؟

لحتم اونقدر غمگین و ناراحت بود که دل هر سنگی رو آب میکرد . اما سایان دوباره مثل قبل شده بود دوباره مثل هفت سال پیش

درست از وقتی که آرامیس رو دزدیدن متوجه شدم که سایان خوب و مهربون دیگه تموم شد این سایان همون سایانیه که با بی رحمی تمام سرم هوو آورد و نازا بودنم رو توی سرم زد

با لحن سردی که لرزه به اندام مینداخت گفت : نه . پاشو برو تو اتاق

بعدم بلند شد و رفت . از پله ها رفت پایین و از جلوی چشمم محو شد . بعدم صدای در اومد و نشان از رفتنش داد

حتم دارم دوباره به کلانتری رفت . با بدنی کوفته و روحی خسته به اتاق رفتم و سعی کردم بدون فکر کردن به زندگی کوفتیم فقط چند ساعت بخوابم و فارغ باشم . از همه دردم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:56]

* آرامیس *

توی خلسه شیرین خواب فرو رفته بود و احساس سرما نمی کردم . هوشیار نبودم . و نمیدونم تو آغوش گرم چه کسی فرو رفتم

ناگهان اون جسم گرم رفت و چون بازویش زیر سر من بود . سرم به شدت روی زمین خورد و باعث شد آرام بگم آخ

چشمم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم . صدای داد و بیداد از بیرون میومد . . هنوز توی همون اتاق بودم اما ...اما فرهاد نیست

از ترس بغض کردم و به همه جا نگا کردم . صداهای فریادی که از بیرون میومد . یکیش متعلق به فرهاد بود

به دیوار چسبیدم و زانو هام رو محکم تو بغلم گرفتم . صدا ها اونقدر بلند بود که .
بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم و چشمام رو بستم

واقعیت اینه که من بدون فرهاد هیچم . بدون سایانم هیچم . آروم آروم اشکا راه
خودشون رو پیدا کردن و روی گونم جاری شدن

در اصل من هیچم . منی که هیچکس رو ندارم . نه پدری ، نه مادری ، نه
برادری که بخواد پشتیبانم باشه . من خیلی بد بختم

حتی لیاقت نداشتم که عشقم ماله خودم بشه . الانم که فرهادو بردن و معلوم نیست
دارن چه بلایی سرش میارن

از فکر اینکه ممکنه اتفاق نا خوشایندی برای فرهاد بیوفته تمام تنم به رنشه افتاد و
باعث شد بیشتر تو خودم جمع بشم

چند دقیقه تو همون حالت بودم که یهو فریاد های گوشخراشی بلند شد . اشک
همین جور از چشمام شر شر می ریخت . نعره های فرهاد که از درد بود چنگ
مینداخت به قلبم

با دو خودم رو به در رسوندم . با گریه محکم به در می کوبیدم و فریاد می زدم :
ولش کنید لعنتیا ... دست از سرش بردارید

.... یهو

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:56]

یهو در باز شد و مرد قوی هیکلی فرهاد رو پرت کرد وسط اتاقک . نیم نگاه
وحشتناکی به من انداخت و رفت . وسط اتاق ایستاده بودم و شک زده به فرهاد که
. تو خون خودش غلط می خورد نگاه می کردم

با قدم های لرزون و نا متعادل رفتم سمتش . نزدیکش روی دو زانو افتادم زمین .
با درد نگام کرد . هیچی از اون همه زیبایییش نمونده بود . صورتش پر از خون
. بود و از دهن و بینیش خون میومد

آهی کشید که باعث شد از درد صورتش جمع بشه . همه ی بدنش رو از نظر
. گذروندم لباساش پاره شده بود و رنگ خون به خودشون گرفته بودن

از شک در اومدم با تمام توانم زجه می زدم و گریه می کردم . آروم سرش رو
. بلند کردم و گذاشتم روی پام تا اذیت نشه

صدای گریم زره ای کم نشده بود . بلکه بلند ترم شده بود هی به زخماش نگاه می
. کردم و شدت اشکام بیشتر میشد

. با آستین لباسم به آرومی خون دهن و بینیش رو پاک کردم

صورتش کبود و متورم شده بود . سعی داشت حرف بزنه اما انگار به حدی درد داشت که توانی برای حرف زدنش نمی موند

کتش رو که کمی اون طرف تر افتاده بود برداشتم و روش انداختم . لرز داشت این رو به خوبی حس می کردم . دستش رو تو دستم گرفتم که صورتش به شدت جمع شد و به سمت دیگه ای نگاه کرد .

به کف دستش با ترس نگاه کردم از شدت غم دلم می خواست بمیرم . با سیگار « S » روی دستش نوشته بودن

اشکام بند اومدن . سرش رو روی زمین گذاشتم سعی کرد جلوم رو بگیره اما . توی اون لحظه عقلم از کار افتاده بود و قلبم بود که فرمان میداد

....بی توجه به فرهاد به سمت در رفتم و

[ارباب بد اخلاق, 20:57 17.07.17]

بی توجه به فرهاد به سمت در رفتم و با مشت و لگد به جون در افتادم هیچی . حالیم نبود فقط داد می زدم و فحش میدادم

* از زبان فرهاد *

با ترس نگاش می کردم . جونی تو تتم نمونده بود که برم و جلوش رو بگیرم
. خوب میدونم کار خطرناکی میکنه

کف دستم رو روی زمین گذاشتم تا بلند شم دردش تا مغز استخونم رفت همون
. دستی بود که سیگار روش خاموش کرده بودن

در با صدای فوق وحشتناکی باز شد . یکی از اون گردن کلفتا بود که در رو باز
کرده بود . با اخم چشم غره ای به آرامیس رفت . در کمال تعجب کشید کنار و
. راه رو باز گذاشت

با دیدن فردی که با اخم اومد داخل از ترس نفسم بند اومد . کارش تمومه . سامان
بود برادر عسل . سامان نیم نگاه مغروری بهم انداخت و بی توجه به من سمت
. آرامیس رفت

. به آرامیس نگاه کردم ترسیده بود اما سعی می کرد ترسش رو نشون نده

سامان شصتتش رو گوشه لبش کشید . و قدم به قدم بهش نزدیک میشد داشتم سخته می کردم .

آرامیس : چرا زدینش ؟ عوضیا مگه وجدان ندارین ؟ به چه حقی روش دست بلند کردین ها ؟؟

چشمام رو بستم تا نبینم چشمای مظلومش رو . چشمایی که التماس می کرد نجاتش بدم . چشمام رو بستم و قطره اشکی از چشمم روی گونم ریخت . اشک پر دردی . که فقط به این دلیل بود که نمی توانم نجاتش بدم و توی این شرایط مراقبش باشم .

صدای دردناکی تو اتاق پیچید . چشمام رو باز کردم . دهنش پر از خون شده بود و چشماش پر از اشک . هر اعتراضی می کردم به ضرر آرامیس تموم میشد . پس خفه خون گرفتم تا اوضاع از این بدتر نشه .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:57]

* از زبان آرامیس *

از درد تو دهنی که خورده بودم دلم می خواست بمیرم . طعم خون رو توی دهنم حس می کردم . اشک توی چشمام جمع شده بود . سرم رو بالا آوردم و به چشمای مشکیش زل زدم .

جفتمون با تنفر به هم نگاه می کردیم . توی یه تصمیم ناگهانی آب دهنم رو با شدت توی صورتش انداختم

ترس توی چشمای فرهاد بیداد می کرد . سامان با پوزخند عصبی دستی روی صورتش کشید و آب دهنم رو پاک کرد

من : خیلی پستی

با خون سردی رفت سمت فرهاد . دورش راه می رفت و با تحقیر نگاهش می کرد

. لیم رو گاز گرفتم . هنوز خیره خیره نگاهش می کردم

. نیم نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت نیش خندی زد

سامان : فرهاد ؟ نظرت چیه امشب زنت رو به اتاقم دعوت کنم یه ذره ازش پذیرایی کنم ؟

نفس تو سینم حبس شد . با چشمای گشاد نگاهش می کردم . نگاهشو از فرهاد گرفت و به من خیره شد

باورم نمیشد فرهاد داره گریه میکنه . نگهبانا با تعجب نگاهش می کردن خود
. سامانم جا خورده بود

فرهاد با گریه گفت : به والله دستت بهش بخوره آتیشست می زنم . به خدا روزگارت
رو سیاه می کنم . آخه به من چه خواهر تو عاشقم شده بود من نمی خواستمش .
. چرا نمی فهمید

.صدای فریادش اونقدر بلند بود که احساس کردم دیوار لرزیدتا

سامان عصبانی تر شده بود با لگد محکم به پهلوی فرهاد زد . این حرکتش باعث
شد جیغ بلندی بکشم و برم سمتشون . حتی یه لحظه ام نگاهشو ازم نمی گرفت
. دندوناشو با عصبانیت روی هم فشار میداد

روی زمین نشستم و دستم رو با احتیاط روی پهلوی فرهاد گذاشتم . به چشمای
. سرخ از عصبانیتش نگاه کردم

فرهاد : اون دهنتم رو ببند لازم نکرده نگران من باشی . خفه خون بگیر تا تو
دردسر نیوفتیم . مثل بچه آدم بتمرگ یه گوشه سر به سرشون نزار

انقدر صداش محکم بود که به نشونه فهمیدن سرمو تگون دادم . بازوم کشیده شد . و مجبور شدم بایستم

. سامان بود

. سامان : نه دیگه دیره واسه نصیحت من با این خانم کوچولو کار دارم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:58]

دستمو محکم کشید و برد بیرون . دنبالش کشیده می شدم خیلی ترسیده بودم . به پشت سرم نگاه کردم اون مردای هیکلی در رو بستن و نداشتن فرهاد رو ببینم

محکم پرتم کرد رو زمین . حرکتش ناگهانی بود و منم حواسم جای دیگه بود . تعادلم رو از دست دادم و پخش زمین شدم

با ترس سرمو بلند کردم و نگاهش کردم . قدم به قدم نزدیکم میشد . صدای قدماش . تو اتاق انعکاس پیدا می کرد و به ابهتش اضافه می کرد

سعی کردم ترس رو کنار بزارم . تند تند آب دهنم رو قورت میدادم و سعی می کردم چشم از چشمش بر ندارم

. یه قدم دیگه جلو اومد و صدای جیغ بلندم کل اتاق رو در بر گرفت

پاشو روی انگشتای دستم گذاشته بود . خیلی خون سرد به من نگاه می کرد . توی همون حالت زانو زد روی زمین . درد دستم هزار برابر شد و جیغ بلند تری کشیدم .

. صدای داد و فریاد فرهاد رو می شنیدم که از داخل اتاقک میومد

به چشمای سامان نگاه کردم . خوش حالی و شرارت رو از چشماش می خوندم .
صدام در نیومد فقط نگاش کردم . جیغ رو توی گلویم خفه کردم تا فرهاد رو
. عذاب ندیدم

با سر انگشتش گونم رو نوازش کرد . یه قطره اشک چکید روی انگشتش . با
لبخند نگام کرد و گفت : چیه ؟ درد داره ؟

پاشو محکم تر روی دستم فشار داد و چرخوند . چشمام از درد درشت شد و نفسم
. بند اومد

. سامان : جوابم رو بده تا انگشتات رو له نکردم

. من : آره اره خیلی درد داره

فشار پاش رو کم تر کرد و گفت : نظرت چیه امشب بغل من بخوابی زبون دراز
. به غلط کردن افتاده بودم از این آدم هر کاری بر میاد

وقتی چشمای ترسیدمو دید چشماش از خوشی برق زد . بلند شد و پاشو از رو
. دستم برداشت

.... به بادیگاردش اشاره زد و رفت سمت اتاقش . بادیگارد اومدن سمت منو

[ارباب بد اخلاق, 20:58 17.07.17]

بادیگارد اومدن سمت منو بلندم کردن . داشتم سکته می کردم . منو به سمت
. همون اتاقی بردن که سامانم رفت

.. من : ولم کنید ..گفتم ولم کنید ..نمیام عوضیا ولم کنید

به در اتاق نگاه کردم هیچ صدایی ازش نمیومد . بلند جیغ کشیدم : فرهاد
... فرهاد کمکم کن

در اتاق رو باز کردن و منو پرت کردن داخل . سریع برگشتم که برم بیرون اما در رو بستن و قفلش کردن . با مشتش و لگد به جون در افتاده بودم و سعی می کردم بازش کنم .

. روسریم از سرم برداشته شد

. مثل برق گرفته ها به عقب برگشتم . روسریم دست سامان بود

* از زبان سامان *

روسریش رو پرت کردم اون سمت . از ترس چشماش دو دو می زد . قصد نداشتم بهش تجاوز کنم . فقط دلم می خواست بترسونمش

یه قدم رفتم نزدیک . محکم به در چسبید و با ترس مشهودی نگام کرد . خندم گرفته بود . اما خودم رو کنترل کردم

دستم رو به سمت لباسش بردم . صدایش در نمیومد گریه هم نمی کرد . فقط نگام می کرد . با حالت نمایشی خواستم لباسش رو پاره کنم که یهو پخش زمین شد

با تعجب نگاه کردم . قش کرده بود . بلند قه قه زدم . فکر نمی کردم انقدر
. بترسه .

خم شدم . به دستم رو انداختم زیر زانوهایم و یکی رو هم زیر گردنش . بلندش
. کردم و خوابوندمش روی تختم

تلفنم رو برداشتم و به یکی از اونایی که فرستاده بودم دنبال عسل بگردن زنگ
. زدم .

من : چیشد چیزی پیداش کردین ؟

.. مرد : سلام آقا .. راستش ... چطور بگم

... بلند فریاد زدم : بگو چی شده طفره نرو

... مرد : راستش توی بیابون اتفاقی پیداش کردیم . گرگا داشتن تیکه تیکه

دیگه صداش رو نمی شنیدم . حتی صدای آژیر پلیس رو هم نمی شنیدم . برام
هیچی مهم نبود . مهم نبود دستگیر می شم . مهم نبود که پلیس چطور پیدامون
. کرده .

فقط و فقط خواهرم مهم بود خواهری که به دست گرگا تیکه تیکه شده و من
. اونقدر بی غیرتم که هیچ کاری از دستم بر نمیاد

در با صدای وحشتناکی باز شد . صدای گلوله ها ویلا رو در بر گرفته بود .
. همون طور سر جام وایساده بودم و به دیوار رو بروم نگاه می کردم

حتی وقتی گوشی رو از دستم گرفتن و به دستم از پشت دست بند زدن هیچ کاری
. نکردم فقط نگام به روبه رو بود . یه نفر داشت سر تا پامو می گشت

اما من فقط عسل جلوی چشمم بود . تنها خواهرم . خواهری که هیچ وقت باهاش
خوب بر خورد نکردم . دختری که به اجبار هر چیزی که می گفتیم انجام میداد و
. صداش در نمیومد

کشون کشون منو بردن بیرون. برای یه لحظه چشمم به فرهاد افتاد . خون جلوی
چشمم رو گرفت . چنان اربده زدم و اسمش رو صدا کردم که کل ویلا ساکت شد
. . صدا از هیچ کس در نمیومد

من : عوضی چطور تونستی خواهرم رو گوشه بیابون ول کنی . چطور دلت اومد
.... بزاری خوراک گرگا بشه

. پلیسا حالا به خودشون اومده بودن و سعی داشتن به زور منو از ویلا خارج کنن

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:59]

* از زبان سایان *

پوف کلافه ای کشیدم و به مسئول پذیرش که با تلفن حرف می زد چشم غره ای رفتم تا زود تر کارشو تموم کنه

. بالاخره گوشی رو کنار گذاشت

مسئول پذیرش : بفرمایید ؟

. با احم گفتم : برای پرداخت هزینه های مریضمون اومدم

نگاهی بهم انداخت و گفت : مریضتون کدوم اتاق هستن ؟

من : اتاق ۱۱۵ و ۱۱۷

. ابرویی انداخت بالا و گفت : دو نفر هستن

از خستگی کلافه شده بودم اینم هی سوال می پرسید . با حرص گفتم : آره دیگه

اخم کرد . با اون دماغ عملی مسخرش . یه چیزایی توی کامپیوتر وارد کرد و . کاغذی بهم داد

مسئول پذیرش : حسابداری پرداخت کنید اقا

جوابشو ندادم یه راست رفتم حسابداری و هزینه های فرهاد و آرامیس رو . پرداخت کردم

به اتاق آرامیس رفتم . وقتی از اون ویلا خارجش کردن بی هوش بود و حال زیاد بدی نداشت . انگار زیاد اذیتش نکردن اما حرفای فرهاد باعث میشد از عصبانیت . به جنون برسیم

. همش فکر این که شاید سامان کاری کرده باشه آزارم میداد

یسنا با دستای کوچیکش صورت آرامیس رو نوازش می کرد و می بوسید . فک کنم طلا رفته اتاق فرهاد تا پیشش بمونه . انگار خیلی ازش پذیرایی کردن حالش . خیلی وخیم بود

با اخم گفتم : به بابات از این بوسا نمیدی ؟

برگشت و نگام کرد . با دیدن اخمام لباش رو غنچه کرد . اخمام رو باز کردم و لبخند زدم .

قه قه ای زد و اومد پرید بغلم . یه دور چرخوندمش و بوسه ای به گونش زدم . با سنگینی نگاهی به سمت تخت آرامیس برگشتم

. با لبخند و چشمای نیمه باز به من و یسنا نگاه می کرد

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:59]

با لبخند و چشمای نیمه باز به من و یسنا نگاه می کرد . بعد یهو لبخندش خشک شد به سرعت سرش رو چرخوند و به اطراف نگاه کرد گیج شده بود

دوباره نگام کرد و پرسید : فرهاد کجاست ؟

. خواستم جوابش رو بدم که با سوال بعدیش کارد می زدی خونم در نمی مد

آرامیس : سامان کو ؟ من رو چجوری پیدا کردین ؟ من بی هوش بودم هیچی یادم نیست هیچی نفهمیدم

بعد از این که حرفش تموم شد بغضش ترکید . با دستی که سرم توش نبود پتوش
. رو روی سرش کشید . تکون خوردن شونه هاش از گریه رو حس می کردم

یسنای رو گذاشتم پایین و خواستم به سمتش برم که صدای داد و بیداد آشنای فرهاد
. رو توی راهرو بیمارستان شنیدم

لبخند تلخی زدم . این تا به هوش میاد اسم اونو میاره . اونم تا به هوش میداد
. بیمارستان رو برای زنش می زاره رو سرش

چیزی ته دلم گفت : کاش آرامیس هنوز مال من بود تا کل دنیا رو براش عوض
. کنم

در باز شد و فرهاد با دست خونی و صورتی که از شدت کتک خوردنش کبود
. شده بود اومد داخل. سرمش رو کنده بود لابد

. پشت سرشم طلا دوید اومد داخل

فرهاد بدون نگاه کردن به من دوید سمت آرامیس . آرامیس از سر و صدای
. فرهاد بلند شده بود و رو تخت نشسته بود

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 20:59]

. آرامیس و فرهاد محکم همدیگه رو در آغوش گرفتن

لایه ای اشک دیدم رو تار کرد . چقدر سخته عشقت تو بغل یکی دیگه باشه و تو فقط اجازه داشته باشی نگاشون کنی

قلبم فشرده شده بود . آه پر حسرتی کشیدم و نگاه ازشون گرفتم . تمام غرور مردانم رو خورد کردم و گفتم : طلا ، یسنا بریم بیرون تا راحت باشن

خدا شاهده که این جمله برام خود مرگ بود . اون قدر بدبخت شدم که عشقم رو ، زن سابقم رو ، مادر بچم رو با یه مرد دیگه تو اتاق تنها بزارم و شرایط رو برایشون فراهم کنم تا راحت باشن

. هر چند که اون مرد شوهرشه

* از زبان آرامیس *

. سرم رو از سینش جدا کرد . به شدت اخم داشت

فرهاد : سامان که بلایی سرت نیاورد ؟

. پرسیدن این سوال خیلی براش سخت بود جواب دادنشم برای من سخته
. سرم رو انداختم پایین

. فرهاد : جوابم رو بده آرامیس

. صداش می لرزید و دستش رو مشت کرده بود

من : لباسام سالمنهیچی هم حس نمی کنم . فک کنم اتفاقی نیوفتاده . آخه من
بی هوش شده بودم . همون موقع که روسریم رو برداشت بی هوش شدم از ترس
.

. دلم می خواست مطمئنش کنم اما خودمم یکم شک داشتم

سرم رو بالا گرفتم و گفتم : حالا که از گيجی در اومدم حس می کنم اتفاقی
. نیوفتاده . فرهاد نگران نباش

. اخماش کم رنگ تر شدن

. دستی روی گونه و چشم کبودش کشیدم و لبخند تلخی زدم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:00]

* سایان *

عین اسپند رو آتیش شده بودم . نفسای عمیق و طولانی می کشیدم . یهو بلند شدم
. و گفتم : بلند شید بریم داخل

. طلا با دل خوری نگام کرد . فهمیده بود که بی قرار شدم

به ناچار بلند شدن و همراه اومدن یهو در رو باز کردم و رفتم داخل . فرهاد رو
. تخت نشسته بود و داشت آرامیس رو می بوسید

همین که منو دید با نفرت تو چشمام نگاه کرد و از آرامیس جدا شد . از تخت
. اومد پایین و دستی به لبش کشید

. طلا و یسنا هم داخل اومدن و در رو بستن

آرامیس مدام از خجالت لبش رو گاز می گرفت . سرش رو پایین انداخته بود .
سعی کردم به رو خودم نیارم روب مبل های اتاق نشستیم . آخه اتاق خصوصی
بود و تجهیزات داشت

یسنا روی پای فرهاد نشسته بود و شیرین زبونی می کرد براش . دستی به گوشه
لبم کشیدم و زیر چشمی به آرامیس نگاه کردم اونم داشت نگام می کرد . جفتمون
تعجب کردیم و به سمت دیگه ای چشم دوختیم

آرامیس رو می تونستیم ببریم خونه اما فرهاد نیاز به مراقبت داشت . با کلی دعوا
و کلنجار دکترش رو راضی کرد تا مرخصش کنه

. هممون راه افتادیم و از بیمارستان خارج شدیم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:00]

. پشت فرمون نشستیم و راه افتادم سمت خونه خودمون

فرهاد : سایان برو خونه من

با اخم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : به مراقبت احتیاج داری آرامیس نمی تونه
. مراقبت باشه خودشم حالش بده پس بحث نکن

فرهاد : گفتم برو خونه ی من خونه خودم راحت ترم . حالم خوبه تو نگران نباش

. با حرص گفتم : یا خونه ی ما یا برت می گردونم بیمارستان

چیزی نگفت و به خیابون خیره شد . اونقدر اعصابم داغون بود که حس می کردم
. دلم می خواد گردن یه نفر رو بشکنم

نگهبان در خونه رو باز کرد و ماشین رو بردم داخل . هممون پیاده شدیم . طلا
عین پروانه دور فرهاد می چرخید و مراقبش بود . یسنا دست آرامیس رو گرفته
. بود و باش حرف می زد

با اخم و صدای تقریبا بلند گفتم : یسنا بیا اینجا

آرامیس سرشو آورد بالا و نگام کرد یه نگاه که بهم بفهمونه دل خوره . اما من
. حالیم نبود فقط می خواستم انتقام بگیرم

نمیدونستم انتقام از کی ؟ انتقام برای چی ؟ به کدوم گناه ؟

اما فقط می خواستم آزارش بدم . می خواستم آرامیس رو آزار بدم . شاید به گناه
. اینکه مال من نیست

شاید به خاطر اینکه یادم نمیاد وقتی مال من بود چطور باهام رفتار می کرد
؟چطور باهاش رفتار می کردم ؟

یسنا که فهمیده بود حالم اصلا خوب نیست برای بحث کردن و ممکنه کار دستش
. بدم بدون چون و چرا اومد و دستم رو گرفت

. بدون توجه به نگاه بقیه رفتم داخل . یسنا رو هم دنبال خودم می کشیدم
داخل اتاق رفتم و روی تخت نشستم . سرم رو بین دستام گرفتم و شقیقه هام رو
. فشار دادم

. تا مرز جنون فاصله زیادی نداشتم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:00]

* از زبان آرامیس *

پتو رو کنار زدم . فرهاد روی تخت دراز کشید . چنان اخماشو تو هم کرده بود . که انگار تقصیر منه .

روی زمین کنار تخت نشستم . دلم نمی خواست قوی باشم . خسته شده بودم از این قوی بودن . از این شکستنا

دلم می خواست بدون فکر کردن به حساسیت فرهاد ، غیرت سایان ، نگرانی و ترس یسنا ، حسادت طلا برم و خودم رو از یه بلندی پرت کنم

. شاید روحم آزاد شد شاید راحت شدم از این همه تنش

طلا در رو باز کرد و اومد داخل . نگاه پر نفرتی بهم انداخت و به سمت فرهاد رفت . براش آب پرتقال آورده بود

. طلا : بیا داداش بخور فداتشم زنت که بهت نمی رسه. خیلی ضعیف شدی

حوصله چرت و پرتاش رو نداشتم . وقت گیر آورده برا خواهر شوهر بازی . بلند شدم از در برم بیرون صداش رو شنیدم که خطاب به من بود

طلا : تو که یه عمر کلفت من بودی و این کارا رو بلدی پس بهونه نیار . به
. داداشم برس

. خشکم زد . تحقیر شدم . خورد شدم . نابود شدم . داغون شدم

منتظر بودم فرهاد چیزی بگه اما نگفت . اونم فقط نگام می کرد . یه نگاه خالی .
. یه نگاه پر از هیچی . مثل نگاه چند دقیقه پیش سایان

با تمام بغضی که توی گلوم بود یه لبخند زدم . لبخندی که نشون دهنده عمق فاجعه
. بود برام . اونقدر تلخ که تمام وجودم تلخ شد همه ی هستیم رو سیاه کرد

بر گشتم و رفتم از اتاق بیرون . دستم هنوز روی دستگیره در بود . نگاهی به
. سمت راست که پله ها بودن انداختم . پر از سکوت

. به سمت چپ نگاه کردم . پله هایی که به سمت پشت بوم راه داشت

. دستم از روی دستگیره سر خورد . به سمت پشت بوم قدم برداشتم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:00]

با قدم های آهسته مثل آدم هایی که حالشون دست خودشون نیست و توی خواب
. مصنوعی هستن

نگام به روبه رو بود و به هیچ جای دیگه ای نگاه نمی کردم . از پله ها به ارومی
بالا رفتم . اون قدر رفتم تا به در پشت بوم رسیدم . در رو باز کردم و رفتم داخل
.

نسیم سرد به صورتم خورد . نمیشد اسمش رو گذاشت نسیم خیلی شدید تر بود و
. باعث شد شالم تگون بخوره . شالم رو با دستم نگه داشتم تا باد نبرتش

. رفتم جلو . لبه ی پشت بوم . ترس به دلم افتاده بود

پشیمون شده بودم. ترسیده بودم . جرعت نگاه کردن به پایین رو نداشتم . اگه می
پریدم بی شک می مردم . اگه می مردم همه از دستم راحت می شدن . هم سایان
. هم طلا

شاید یکم برای یسنا سخت باشه . فرهادم که میره یه زن دیگه می گیره و من رو
. فراموش میکنه

چشمام رو بستم تا شاید فکر خودکشی از سرم بیوفته . اما آخرین نگاه سایان اومد .
جلوی چشمم و یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد

چشمام رو باز کردم . دوباره بستم تا آروم بشم اما این دفعه نگاه بی روح و سرد
فرهاد رو پشت پلکم دیدم

یه قطره اشک دیگه از چشمم افتاد روی گونم

باد شدیدی اومد و شالم رو با خودش برد . چشمام رو باز کردم اما دیر شده بود
شالم از پشت بوم به پایین پرت شده بود

موهام رو نبسته بودم . توی هوا پخش شده بودن و توی صورتم می افتادن

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:01]

* از زبان سایان *

با کلافگی توی حیاط قدم می زدم و سیگار می کشیدم . سیگار پشت سیگار .
داشتم پک عمیقی از سیگارم می گرفتم که یه پارچه روی صورتم افتاد

با اخم از روی صورتم برش داشتم . پارچه نبود شال بود . شالی که سر آرامیس بود . احساس کردم از گوشه چشمم چیزی بالای پشت بوم دیدم

جرعت نداشتم سرمو بچرخونم و بهش نگاه کنم . اشک توی چشمم حلقه زده بود . . مدام دعا می کردم که اون چیزی که من فکر می کنم نباشه

. سرمو چرخوندم و به لبه ی پشت بوم نگاه کردم

خودش بود . موهایش باز بودن و توی هوا پخش شده بودن . نگاهی به ءسمون بود . . تنها کاری که به ذهنم رسید رو انجام دادم

من : فرهاد

با بلند ترین صدایی که از هنجره ام خارج میشد فرهاد رو صدا زدم تا بیاد . نگاه . آرامیس به پایین کشیده شد و روی من ثابت موند

. باد شدیدی می اومد و ترس من رو بیشتر می کرد

این دفعه خودش رو صدا زدم . چنان صدام بلند بود که گلوم درد گرفت و طعم
. تلخی توی دهنم احساس کردم

. ارامیس فقط نگام می کرد . طلا و فرهاد سراسیمه اومدن بیرون

ارامیس حتی پلکم نمی زد فقط نگام می کرد . نگاهی که تا عمق وجودم رو می
. سوزوند

فقط یه پاش لبه ی پشت بوم بود . اون یکی رو هم آورد . حالا با هر دو پاش
. وایساده بود لبه پشت بوم

فرهاد میخ کوب شده بود و دهنش باز مونده بود . ترس رو توی چشماش می دیدم
.

...یهو

[ارباب بد اخلاق, 21:01 17.07.17]

. یهو صدای فریاد ارامیس بلند شد

آرامیس : برید گم شید . نمی خوام ببینمتون . از همتون متنفرم . از این زندگی متنفرم . چرا هیچ کس منو دوست نداره . چرا من هیچ خانواده ای ندارم . چرا . باید همیشه تنها باشم

قلبم با حرفاش آتیش می گرفت و اون ادامه میداد . فقط داد میزد و اشک می ریخت . یهو باد شدیدی اومد و آرامیس ساکت شد . تعادلش رو از دست داد و

* از زبان طلا *

حواسش نبود . داد میزد و گریه می کرد . هر لحظه ممکن بود تعادلش رو از دست بده و بیوفته . دلم می خواست سر به تنش نباشه . دستی به لبه ی سارافونم . چنگ زد

. دستی کوچیک و ضعیف که به من پناه آورده بود

یسنا بود که آرام و مظلومانه هق هق می کرد . با دستای کوچیک و نرمش به . لباسم چنگ میزد اما نگاهش به مادرش بود

این بچه همین جوری هم داره زجر میکشه . به خاطر طلاق پدر و مادرش خیلی اذیت شده و توی احساسات و رفتارش تاثیر داره . اجازه نمیدم درد بی مادری رو حس کنه . نمیزارم مادرش خودشو بکشه . هر چقدرم که ازش متنفر باشم به . خاطر یسنا هم که شده نمیزارم خودشو بکشه

دست یسنا رو گرفتم و از خودم جدا کردم . با سرعت نور خودمو به بالای پشت
. بوم رسوندم

یه دفعه باد شدیدی اومد . آرامیس ساکت شد . تعادلش رو از دست داد و نزدیک
بود بیوفته که دستش رو گرفتم و با تمام قدرتم کشیدم سمت خودم . جیغی کشید و
. افتاد روی من . جفتمون روی زمین افتاده بودیم

. کمرم داغون شده بود . آخ بلندی گفتم

من : بکش کنار له شدم

. چشمامش رو بسته بود و رنگش پریده بود اما حال جسمیش خوب بود

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:02]

هولش دادم . روی زمین افتاد و چشماش رو باز کرد . خواستم چیزی بگم که یهو
. دستای فرهاد از روی زمین بلندش کرد

. به ثانیه نکشید که یه کشیده سخت و محکم توی گوشش خوابوند

فرهاد هنوز شکه بود و هیچ حرفی نمیزد فقط نفسای عصبی و عمیق می کشید .
جای انگشتاش روی صورت آرامیس مونده بود

سایان اروم رفت سمت آرامیس . قلبم شروع به کوبش کرد . خدایا پس کی ترس
های من تموم میشه

سایان دست آرامیس رو که روی جای سیلش گذاشته بود برداشت . با انگشتاش
جای سیلی رو آروم نوازش کرد

... مشتم رو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم : چته لعنتی

ارامیس به چشمای سایان نگاه کرد . آتش عشق توی چشمای سایان زبانه می
کشید و همه شاهد بودن حتی فرهادم مات این همه عشق بود

ارامیس : چرا من هیچ کس رو ندارم ؟ چرا من انقدر بی کس و کارم ؟ جواب بده
ارباب بد اخلاق

* دانای کل *

قلب فرهاد تند تند میزد و منتظر عکس العمل سایان بود مدام دعا می کرد از این حالت شوک خارج بشه و بتونه سایان رو از آرامیس جدا کنه بعدم یه مشت زیر چشم بخوابونه .

طلای بی گناه مثل بید می لرزید . غصه دار بود . غصه می خورد غصه ی محبت هایی که سایان نثار آرامیس میکنه و اون حسرتشونو داره . غصه یسنا که دلش می خواست بچه خودش باشه

سایان و آرامیس بی خبر از دل اون دو تا خواهر و برادر توی چشمای هم با عشق زل زده بودن و توی دنیای ممنوعه اشون قوطه ور بودن

سایان دستاشو کنار صورت آرامیس گذاشت

آروم آروم سرشو بهش نزدیک کرد و پیشونیشو نرم بوسید . بعدش به سرعت از اون جا دور شد و رفت پایین

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:02]

* از زبان آرامیس *

هنوز داشتم به در پشت بوم نگاه می کردم . باد زد و دسته ای از موهام روی

. صورتم افتاد . همین باد تا چند لحظه پیش داشت منو می سپرد دست عزرائیل

جای سیلی فرهاد نمی سوخت . اصلا درد نداشت . اما جای انگشتای سایان که پوست صورتم رو نوازش کرده بود می سوخت . از حرارت دستش داشتم آتیش می گرفتم . بعد از این همه مدت منو بوسید . بوسه ای که شیرین تر از تمام بوسه های عمرم بوده .

. بوسه ای که به حرمت فرهاد و طلا به جای لبم روی پیشونیم فرود اومد . با صدای جیغ مانندی که گفت : «مامان» به خودم اومدم . یسنا محکم خودش رو . توی آغوشم رها کرد .

تا خواستم منم بغلش کنم از تو آغوشم بیرون اومد و با چشمای اشکی به طرف فرهاد رفت و بدون معطلی مشتی به پاش زد . بعدم با صدایی که از بغض

...دو رگه شده بود داد زد : برای چی مامان منو می زنی ؟.... چرا زدیش ؟ اما فرهاد انگار حواسش جای دیگه ای بود فقط با اخم به مسیری که سایان رفته . بود نگاه می کرد .

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:02]

نگاهی به یسنا انداخت و با اخم دستش رو گرفت و آروم به سمت طلا هدایتش کرد. بعدم اومد سمت منو و دستم رو گرفت و به سمت پایین حرکت کرد

. دنبالش کشیده میشدم و هیچ حرفی برای زدن نداشتم

به اتاقمون رفت و منو پرت کرد روی تخت . با عصبانیت و صدای خشنی غرید
.... : بیوش لباساتو میریم خونه ی خودمون

بعدم بلند تر داد زد : زود باش

ترسیده بودم . چار ستون بدنم می لرزید . با ترس نگاش می کردم . بلند شدم و به سمت لباسام رفتم . اروم اروم با دستای لرزونم لباسام رو پوشیدم از بی کسی . خودم خجالت می کشیدم

اگه یه برادر گردن کلفت یا یه پدر داشتم الان شوهرم جرعت نمی کرد این جوری . سرم داد بکشه و بهم زور بگه

. گرچه بهش حق میدم از وجود سایان کنار من هراس داشته باشه

یه شال برداشتم و پوشیدم . هنوز داشت با خشم نگام می کرد . سرم رو انداختم . پایین و رفتم سمتش

با صدای لرزونی گفتم : حاضرم

دستم رو گرفت و از اتاق رفتیم بیرون . دیگه با عصبانیت مچ دستم رو فشار . نمیداد . بدنم هنوز از ترس می لرزید و مطمئنم این لرزش به خوبی دیده میشه

از پله ها رفتیم پایین . سایان و طلا با صدای ارومی داشتن دعوا و بحث می کردن یسنا کنار سایان نشسته بود

چشمشون به ما افتاد ساکت شدن . سایان چشمش به دستامون بود . یه لحظه به دستامون نگاه می کرد بعد دوباره به من نگاه می کرد

یه لحظه برق اشک رو تو چشماش دیدم

فرهاد : خدافظ

. همین یه کلمه رو هم به زور گفت . بعدم دستم رو کشوند و برد
سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم . هنوز حالش خوب نشده و بود و
. این نگرانم می کرد

. هیچ کدوممون حرف نمی زدیم و ساکت شده بودیم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:03]

یه دفعه مشت محکمی روی داشبورده کوبید که از ترس دستم رو روی دهنم
. گذاشتم تا مبادا جیغ بکشم و عصبانی تر بشه

چشمام رو روی هم گذاشتم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم . با صدای فوق
العاده محکمی گفت : اینو خوب تو اون گوشتات فرو کن آرامیس تو مال منی و
. مال منم می مونی

. با چشمای بسته گوش سپرده بودم به حرفاش
. حرفایی که خوده حقیقت بود . ولی ته دلم می گفت کاش نبود

بعد از مکث کوتاهی گفت : اگه بخوای به این نگاه های عاشقانت ادامه بدی و با
..... شوهر خواهرم دل بدی و قلوه بگیری

منتظر بودم ادامه بده . مکثش بالاخره تموم شد و در ادامه حرفش گفت : اگه ادامه بدی میریم خارج و تو دیگه نمی تونی دختری رو ببینی

از لای پلکای بستم اشکی چکید روی گونم . دلگیر شدم از این همه خودخواهی و بی رحمیش چطور میتونه برای انجام کاری که دست خودم نیست تهدیدم کنه به ندیدن بچم .

با بی رحمی تمام ادامه داد : این دفعه می بخشم ، امشب و تمام کارایی که انجام دادی رو می بخشم اما به روح مادرم اگه تکرار بشه کاری رو که گفتم انجام میدم . حالا دیگه میل خودته که چه رفتاری داشته باشی

کمی سرم رو جابه جا کردم و طوری که به راحتی بتونه بشنوه گفتم : خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... خودم خواستم زنت بشم فرهاد خان حالا راه بر گشتی .. ندارم .. چون خود کرده را تدبیر نیست

حرفم کامل نشده بود که تو دهنی محکمی خوردم . چشمام رو باز کردم . طعم خون توی دهنم پیچیده بود . دندونم از داخل لبم رو پاره کرده بود و دست فرهادم از بیرون لبم رو پاره کرده بود

. صدای نفسای عصبیش رو می شنیدم . هر دو سکوت کردیم

گاهی اوقات اون فرهاد قبلی رو نشونم میده . همون فرهاد بی رحم و خشن همون فرهادی که به راحتی می تونه روم دست بلند کنه و صدام رو توی گلو خفه کنه

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:03]

رسیدیم . بی رمغ و خسته پیاده شدم . فرهادم ماشین رو خاموش کرد و پیاده شدیم . . دوشادوش هم رفتیم داخل . لباسام رو عوض کردم

کت فرهاد که لبه ی تخت پرتش کرده بود رو برداشتم و داخل کمد گذاشتم . لبم از سیلی که بهم زده بود خیلی درد می کرد

. ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود و وانمود می کرد خوابه

رفتم منم روی تخت دراز کشیدم . نمیدونم این بغضای لعنتی کی قراره دست از سر من بردارن

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم . مشامم پر شد از عطر دل انگیز فرهاد . آروم آروم پلکام داشت رو هم میوفتاد که تخت تکون خورد و فرهاد بلند شد

همه ی لباساش رو در آورد . چنگی به موهاش زد و نگام کرد . بعدم اومد سمت
. و مجبورم کرد بشینم

فهمیده بودم قصدش چیه اما نمی خواستم بش بگم که ولم کنه . چون تحریک می
. شد که بیشتر عذابم بده

*... بی حرف گذاشتم لباسام رو در بیاره

. ساعت حدود سه بود که ولم کرد و کنارم روی تخت خوابید نفس نفس می زد

به پهلوی خوابیدم تا صورتم رو نبینه . بی صدا اشک ریختم و سعی می کردم نبینه
. چون براش مهم نبود و فقط بیشتر دلش رو شاد می کردم

از صدای نفساش می فهمیدم که خوابش برده . امشب شب عجیبی بود . یه دفعه
. احساس کردم تمام محتویات معدم داره میاد توی حلقم

. به سرعت بلند شدم و دویدم توی سرویس بهداشتی

تمام شامی که خورده بودم رو بالا آوردم . دست و صورتم رو با آب یخ شستم و بی توجه به رنگ پریده ام که از توی آینه مشخص بود اومدم بیرون

به محض بیرون رفتن فرهاد روی ارنج دستش بلند شد و با اخم و جدیت نگام کرد . . از خواب بیدارش کرده بودم . نپرسید حالم چطوریه فقط نگام کرد

منم به روی خودم نیاوردم و خواستم برم بخوابم که دوباره حالم بد شد . به سرویس بهداشتی برگشتم و سعی کردم بالا بیارم اما هیچی توی معدم نبود و باعث میشد درد بکشم

اونقدر درد داشت که اشکم رو در آوردم . در دستشویی باز شد و فرهاد این دفعه با نگرانی نگام کرد و پرسید : چته ؟ بیا بریم دکتر

. سری تکون دادم و گفتم : نمی خواد خوبم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:03]

از کنارش گذشتم و رفتم روی تخت دراز کشیدم . نگران بود اما نمی خواست به روی خودش بیاره . هه نمیدونم این غرور مسخرش رو از کجا میاره

. کم کم خوابم برد

صبح که بلند شدم فرهاد کنارم نبود. یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدم بعدشم رفتم پایین تا صبحونه بخورم اما از چیزی که دیدم ماتم برد. خونه دقیقا مثل روز اولی بود که اومده بودم.

بادیگاردا مثل همون موقع ها توی خونه بودن. هنوز من رو ندیده بودن. رفتم بالا یه لباس دیگه پوشیدم و یه شالم روی سرم انداختم

فرهاد لج کرده. از وقتی زنش شدم بادیگارداش رو فرستاده بود توی یه خونه ی دیگه و تعدادیشونم بیرون از خونه نگهبانی میدادن اما حالا از سر لجبازی با من گفته مثل قبل بیان اینجا.

رفتم پایین چشمشون به من خورد بلند شدن و سلام کردن. سری تگون دادم و از حیاط رفتم بیرون. دور تا دور حیاطم بادیگارد بود احساس خفگی بم دست داده بود. میدونست اذیتم میشم از قصد برشون گردونده

خواستم برگردم که صدای پارس اومد. وای. آروم برگشتم. فردی رم برگردونده.

با هزار التماس راضیش کرده بودم سگ محبوبش رو از اینجا ببره چون من از بچگی از سگ می ترسیدم. اما حالا برش گردونده

. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم

برگشتم توی خونه و رفتم بالا تو اتاقم . عوضی با من لج کرده . می خواد نشونم
. بده هر کاری بخواد میتونه بکنه و من کاری از دستم بر نمیداد

. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم تا آرام بشم

[ارباب بد اخلاق, 21:04 17.07.17]

* از زبان فرهاد *

دل تو دلم نبود . می خواستم زودتر برم خونه و عکس العمل آرامیس رو ببینم .
. خیلی هیجان انگیزه

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل . توی سالن نبود . بادیگارد ها به احترامم بلند
. شدن و ایستادن . سری براشون تکون دادم و رفتم بالا سمت اتاقمون

در رو باز کردم و رفتم تو . لبه پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد . با
. صدای در برگشت و نگاه جنگلی رنگشو توی چشمام دوخت

. پوز خندی زد و در کمال آرامش گفت : خسته نباشید عزیزم

آرامش قبل از طوفان بود ؟

مثل مسخ شده ها گفتم: ممنون

بعدشم کیفم رو گوشه ای پرت کردم و کتم رو هم توی یه حرکت در اوردم و
. انداختم روی زمین

روی تخت نشستم . آرامیس بدون توجه به کت من که روی زمین بود پا روش
. گذاشت و رد شد . داره لجبازی می کنه

پوووفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم . بعد از چند دقیقه چشمم سنگین شد و
. خوابیدم

وسط یه راهروی تاریک وایساده بودم . صدای گریه میومد . قابل تشخیص نبود .
نمیتونستم بفهمم صدای گریه ی کیه . اما بیشتر که توجه کردم فهمیدم صدای گریه
. ی آرامیسه

. نه تنها ارامیس بلکه طلا و یسنا هم بودن

یه قدم رفتم به سمت صدا که با صدایی از خواب پریدم . نفس نفس می زدم و
. شکه شده بودم

. آرامیس وسط اتاق وایساده بود و گوشیه تلفن توی دستش بود

....رفتم سمتش و

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:04]

رفتم سمتش و گفتم : چیشده ؟

با ترس جواب داد : وای فرهاد اگه دیر برسیم سایان طلا رو میکشه زود باش
. بریم

من : برای چی ؟

تند تند لباس می پوشید و جواب نمیداد . منم سریع حاضر شدم و با هم راه افتادیم
. سمت خونه ی سایان

. سعی می کردم به خوابم و تعبیرش فکر نکنم

هر چقدر من دلم نمی خواد پیام عمارت سایان انگار فایده نداره همش یه چیزی
. میشه و مجبورم پیام

رسیدیم . آرامیس دوید و رفت بیرون . منم پیاده شدم و رفتم بالا . صدای جیغ و
داد طلا و یسنا گمشده بود توی صدای فریاد های سایان . بدنم هنوز درد می کرد

. اصلا حوصله دعوا و مرافه نداشتم . نه حوصلشو نه توانشو

سایان به طرز فجیعی طلا رو کتک می زد . یسنا گوشه ای وایساده بود و از
. ترس فقط جیغ میزد و گریه میکرد

آرامیس با دو رفت سمت سایان و سعی کرد از طلا جداش کنه . با اخم رفتم
سمتش و خواستم بزنم توی گوش سایان که آرامیس دستم و گرفت و گفت: صبر
کن

سایان با داد روبه ارامیس گفت : چرا بهم نگفتی ؟ چرا نگفتی زنم و برادرم با هم بودن ؟ ها ؟ چرا نگفتی ؟

. خشکم زد . دلم می خواست از خجالت آب بشم و برم تو زمین
آرامیس فقط نگاهش می کرد . هی دهنشو باز می کرد حرف بزنه اما چیزی نمی
گفت و باز دهنش رو می بست

[ارباب بد اخلاق, 21:04 17.07.17]

هممون روی مبل ها نشسته بودیم و حرف نمی زدیم . طلا اروم اشک می ریخت
. و سرشو انداخته بود پایین

. من و طلا کنار هم نشسته بودیم
دستمو انداختم دور بازوهاش و به خودم نزدیکش کردم . مثل جوجه توب بغلم می
لرزید .

سایان روبروم نشسته بود و نگاه از طلا نمی گرفت . چشماش دو تا کاسه خون
بودن .

آرامیس به خودش جرعت داد و پرسید : از کجا فهمیدی ؟

. سایان چنان نگاه برزخی و وحشتناکی بهش انداخت که من جای اون ترسیدم

با صدای گرفته ای گفت : هر از گاهی از گذشته چیزی یادم میاد . خیلی چیزها . یادم اومده . حتی اون شبی که تصادف کردم

! اشک توی چشمای ارامیس حلقه زد . پوزخندی زد و گفت : پس یادت اومد

. نگاه سایان رنگ ندامت گرفته بود

با کنجکاوی پرسیدم : چه اتفاقی افتاده اون شب ؟

. ارامیس سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت . سایانم خودشو زد به اون راه

رو به یسنا با لحن ملایمی گفت : بیا اینجا

یسنا رفت و روی پاش نشست . سایان موهایش رو نوازش کرد و در همون حالت گفت : خواهرت رو بردار ببر دیگه تحملش برام سخت شده . مخصوصا الان که می فهمم چه گذشته ای داره

[ارباب بد اخلاق, 21:04 17.07.17]

* از زبان طلا *

با اون حرف تمام هستیمو سیاه کرد . از جام بلند شدم و رفتم یسنا . دستش رو گرفتم و بردم سمت ارامیس

من : امشب یسنا رو ببر پیش خودت . بعدم بازوش رو گرفتم و بلندش کردم . نگرانم بود اینو توی چشماش می خوندم . چشمایی که همیشه ازش نفرت داشتم

لبخند تلخی زدم و گفتم : چیزیم نمیشه . یه عمره دارم با ارباب بد اخلاق این عمارت سر و کله می زنم . چیزیم نمیشه برو

. به فرهاد نگاه کردم و با چشمم بهش فهموندم که بلند شه و برن

. فرهادم نگران بودن . همشون رفتن. سایان ساکت بود . ازش نمی ترسیدم

من : خودتم نمیدونستی اما من حس می کردم . خودتم نفهمیده بودی اما من میدونستم ، نفهمیده بودم این همه گیر دادن به یه دختر خدمت کار عادی نیست

. مشخص بود یه چیزی پشت این همه نفرت و توجه وجود داره

مشخص بود یه حسه قوی بهش داری . وقتی می رفتیم بیرون کلافه بودی . وقتی غذا می خوردیم چشمت دنبالش بود . مدام می خواستی اون کاراتو انجام بده

اون حسه قوی نفرت نبود اما انقدر آتشین و پر قدرت بود که همه فکر می کردن . نفرت . اما من میدونستم تو عاشقشی

وقتی گفתי می خوای زن بگیری ، وقتی گفתי آرامیس رو می خوای ، فهمیدم کارم تمومه . تو اصلا به من توجه نمی کردی . اما کامران

با صدای لرزونی ادامه دادم : کامران درکم می کرد . اون بهم محبت می کرد ،اون حواسش بود که گشنه نمونم ، که ناراحت نشم . وقتی پیشنهاد داد

. اشکام روون شدن

. من : قبول کردم چون تو اصلا به من توجه نداشتی

برگشتم و با چشمای خیس زل زدم توی چشماش . چشمایی که همه ی زندگیم بود .

[ارباب بد اخلاق, 21:05 17.07.17]

می خواستم تیر خلاص رو بزنم . تیر خلاصه خودم رو . تیری که صاف می خورد توی قلبم اما باعث میشد عشقم رو از دست ندم

دهنم رو باز کردم و گفتم : اگه منو طلاق بدی ، اگه مجرد بشی و زن نداشته باشی ، داداشم آرامیسو می بره خارج . اون وقت دیگه نمی تونی عشقت رو ببینی . . پس بهتره با هم بمونیم

با نفرت نگام می کرد . نمیدونست این تهدید قلب خودمو به درد آورد . نمیدونست . سخته که با تهدید عشقم رو نگه دارم

. سخته مجبور ش کنم تحمل کنه

سایان : باشه .. با هم می مونیم .. طلاق نمیدم ... فکر می کنم یه سگ خونگی ... خریدم و میزارم توی خونم زندگی کنه

. حرفشو زد بعدم از کنارم رد شد و رفت بالا

دستم رو گذاشتم روی دهنم و از ته قلبم زار زدم . برای خودم زار زدم . برای منی که با یه سگ مقایسه شدم . برای منی که خودم رو به یه پسر تحمیل کردم

[ارباب بد اخلاق, 17.07.17 21:05]

چند سال بعد

. یسنا داد زد : مامان یواش بزن خوب

قه قه ی بلندی سر دادم . به بچه ی فرهاد و آرامیس که توی بغلم بود و با چشمای
. درشتش بهم زل زده بود نگاه کردم

از خنده ی من اونم خندش گرفت . پستونکش از دهنش افتاد . برداشتم و دوباره
. گذاشتم توی دهنش

. فرهاد و آرامیس و سایان و یسنا داشتن وسطی بازی می کردن

همشون خسته شده بودن . اومدن نشستن . با لبخند گفتم : آب میوه می خورید ؟

همشون با هم گفتن : بله

. سایان کنارم نشسته بود و عرق از سر و روش می ریخت

من : آروین رو بگیر

نگاهی بهم انداخت و گفت : خیس عرقم بده داداشت . جور بچه اونم من باید بکشم ؟

حرفش که تموم شد فرهاد یه پرتقال از توی ظرف میوه برداشت و پرت کرد سمتش

با چشمای درشت گفت : آخه بی چشم و رو دختره تو که همش وره دله منه . حالا . یه بارم تو جور پسر منو بکش

... یسنا با حالت اعتراض جیغی کشید و گفت : عمو فرهاد . خیلی نامردی

. من و آرامیس خنده امون گرفته بود

. با خنده گفتم : آروین رو یکی بگیره من آب میوه بریزم . دیوونم کردین

. آرامیس : بشین طلا خودم میارم

. چشم غره با مزه ای بهش رفتم و گفتم : بچت رو می گرفتی بهتر بودا

بازم همه خندیدن . آرامیس آب میوه ریخت و آورد . هممون خوردیم و پسرا . همش سر به سر یسنا میزاشتن و بازم صدای خندمون میرفت بالا

. به آروین نگاه کردم

رفتم توی فکر گذشته ها . بعد از اون روز هممون یه جورایی سعی کردیم با هم کنار بیایم . سعی کردیم در کنار هم زندگی کنیم . برای این کنار اومدن و تظاهر . به شاد بودن دلیلی قانع کننده ای داشتیم

دلیل من این بود که نمی خواستم سایان رو از دست بدم . دلیل آرامیس و سایان ، یسنا بود . دلیل فرهاد عشقش بود ، آرامیس

و در کنار همه ی این دلیل ها هممون از بازی روزگار و ماجراهای خسته بودیم . . شاید کمی دلمون می خواست راحت زندگی کنیم . سخت بود ، خیلی سخت

. اما به خاطر دلیلامون این سختی رو تحمل کردیم و با هم کنار اومدیم

دوباره سرم رو بالا آوردم و به همه نگاه کردم . هنوزم آرامیس و سایان یواشکی به هم نگاه می کردن . هنوزم فرهاد یواشکی به سایان اخم می کرد . هنوزم من . به آرامیس حسودیم میشد

. هنوزم یسنا دلش می خواست پدر و مادرش کنار هم بشینن

. اما دیگه برای جدال خسته ایم . پس با سرنوشتمون کنار میایم

رمان : ارباب بد اخلاق

*نویسنده : نازنین ناصری *

*پایان *

@ArbabebadAkhlagh .

ممنون از نازنین عزیز جهت نوشتن رمان زیبا شون !

انجمن قلم سپید پذیرای نویسندگان تازه قلم .

[@ghalame_sepid](#)

[@ghalame_sepid](#)

انجمن دبیران
قلم سپید

انجمن دبیران
قلم سپید